

خسرو و شیرین

KHUSRAU-WA-SHIRIN

By

Mirza Ja'far Beg

Folios	:	68
Subject	:	Poetry
Illustrated/Illuminated	:	Arbi paper
Script	:	Beautiful Nastaliq
Scribe	:	Mulla Muhammad Husain Kashmiri
Date of transcription	:	10th Century A.H.
Condition	:	Laminated
HL No.	530 ;	Cat No. 274

The loves of Khusrau and Shirin, in imitation of Nizami's poem of the same name.

Beginning:

خداوندا دلی ده شاد از اندوه
درو گنجایش غم کوه تا کوه

Mirza Qiwam-ud-Din Ja'far Beg, known as Asaf Khan III., مرزا قوام الدین, was the son of Mirza Badi'-uz-Zaman of Qazwin, who was the Wazir of Kashan during the reign of Shah Tahmasp, in whose court Ja'far was also introduced. In A.H. 985 = A.D. 1577 Ja'far came to India and was introduced by his uncle, Mirza Ghiyas-ud-Din 'Ali Asaf Khan Bakhshi, to Akbar's court. The emperor received Ja'far with honour, and after the death of his uncle, which took place in A.H. 989 = A.D. 1581, conferred upon him the office of Bakhshigari and the title of Asaf Khan. On Jahangir's accession Ja'far was appointed اتالیق, or tutor to Sultan Parwiz, who had then taken the command against the Rana. Ja'far served in various capacities under Akbar and Jahangir. He entered Akbar's service as Commander of Twenty, and subsequently became in Jahangir's time the Commander of Five Thousand. Besides being one of the most eminent of Akbar's generals and an able financier and accountant, Ja'far was a good scholar and a poet of no mean order. The present Masnawi is admitted by the best authorities to rank after Nizami's Shirin Khusrau. Extracts from his lyrical poems are quoted in the Tadkirahs. He was one of the well-known work Tarikh-i-Alfi, and after the death of Mulla Ahmad of Tattah Ja'far brought the work down to A.H. 997 = A.D. 1588. He died at Burhanpur in A.H. 1021 = A.D. 1612. Ja'far left four sons, all of whom held good position under Shah Jahan. His grandson, who was also known as Mirza Ja'far, was a poet and composed poems under the same takhallus.

In Ethe. Bodl. Lib. Cat. No.1068, this poem is called فرهاد و شیرین, Farhad wa Shirin. Mr. Blochmann, in his translation of the A'in-i-Akbari, vol. i, p.412, says that

Jafar composed a Masnawi entitled نورنامه , Nur Namah, which ranks after Nizam's Shirin Khusrau. I cannot, however, account for the second title given by Mr. Blochmann. The author of the Maasir-ul-Umara, fol.12a, distinctly calls the poem Khusrau Shirin; while in the epilogue Ja'far himself gives the same title to the poem, e.g.:

ز دل دفع غم دیرین نمودم
هوس بر خسرو و شیرین نمودم

Again

بدیدم جمله را از پیش و از پس
ندارد خسرو و شیرین چو من کس

From some of his verses in the epilogue it would appear that Ja'far had intended to produce a Khamsah, but that he contented himself with the Khusrau Shirin:

بخاطر داشتم در کامرانی
که گویم خمسۀ زانسانکه دانی

In the same epilogue the poet says that the number of verses in this poem is 2673:

شمار بیت فرض عین آمد
دو غین و خا و جیم و عین آمد

The date of composition, A.H. 1019 = A.D. 1610, is given in the following concluding line:

شدم دو مثنوی دنبال تاریخ
هزار و نوزده شد سال تاریخ

A detailed account of Ja'far's career is given by Mr. Blochmann in his A'in-i-Akbari, pp.411 and 572; see also Maasir-ul-Umara, foll.10b-12b; Majma'-un-Nafa'is, fol.107b; Taqi Auhadi, fol.116a; Sprenger, Oude Cat., p.110; Rieu, i, p.118; ii, pp.674, 779, etc. Copies of this poem are mentioned in Etche, Bodl. Lib. Cat. Nos.1068-1071.

Fol.3 and the last nine folios are supplied in a modern hand.

On the top corner of fol.1a we find the name ملا محمد حسین , Mulla Muhammad Husayn, to which the word کشمیری , Kashmiri, is added in a later hand.

ملا محمد حسین کشمیری , Mulla Muhammad Husayn Kashmiri, the best Katib of Akbar's court, was a pupil of Maulana 'Abdul 'Aziz, whom Muhammad Husayn is said to have surpassed in the art of calligraphy. He was specially well versed in Nastaliq writing, and the majority of the Kabits consider him equal to the celebrated Mulla Mir 'Ali of Herat (d. A.H. 924 = A.D. 1518), who brought the art of Nastaliq writing to perfection. Akbar gave him the title of Zarrin Raqam, and for some time appointed him tutor to the princes. He died, according to the author of the Mirat-ul-'Alam, in A.H. 1020 = A.D. 1611. See also Blochmann's Ain-i-Akbari, pp.102-103.

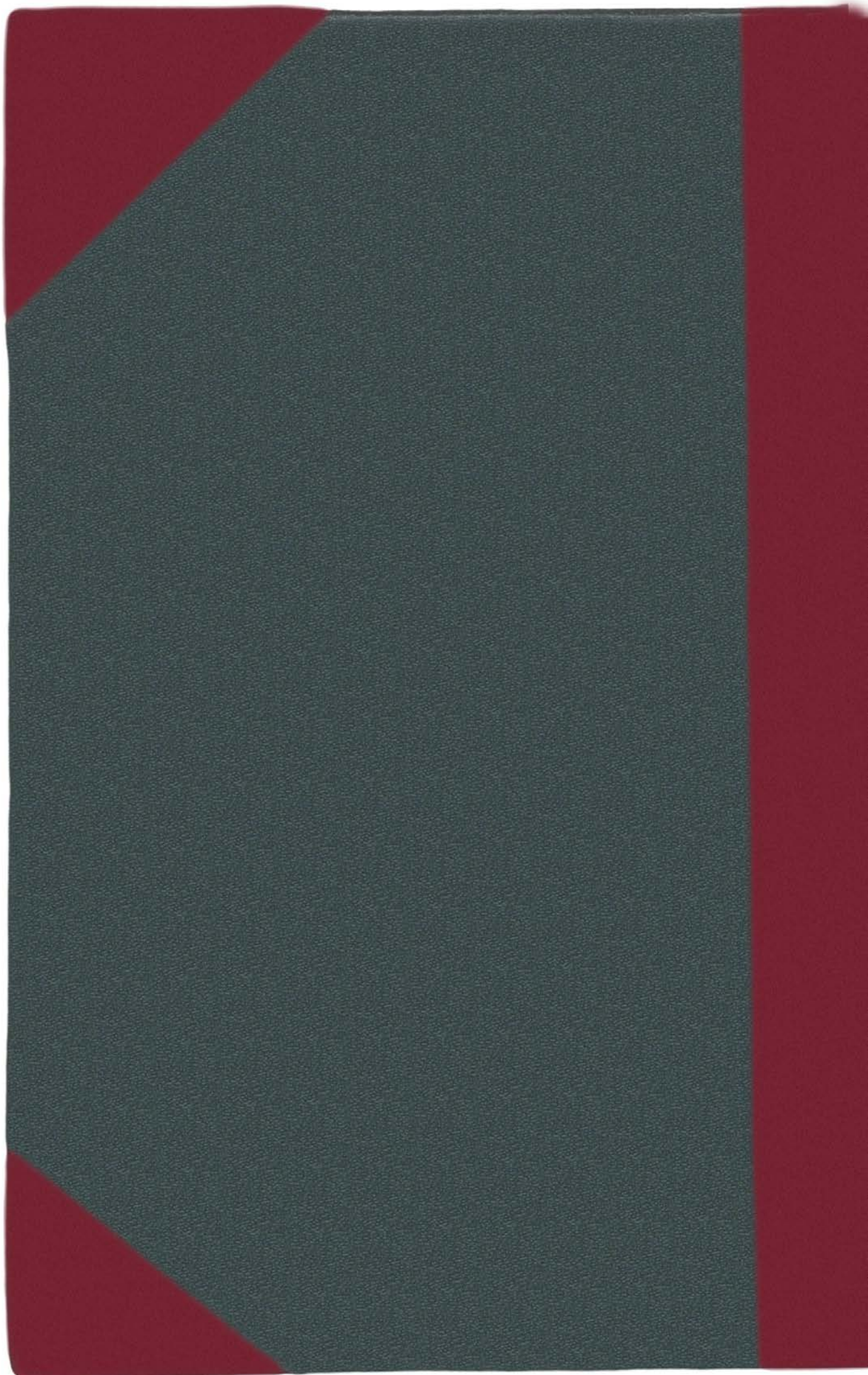
KHUSRAU

WA
A
SHIRIN

530

530
27

O.P.L

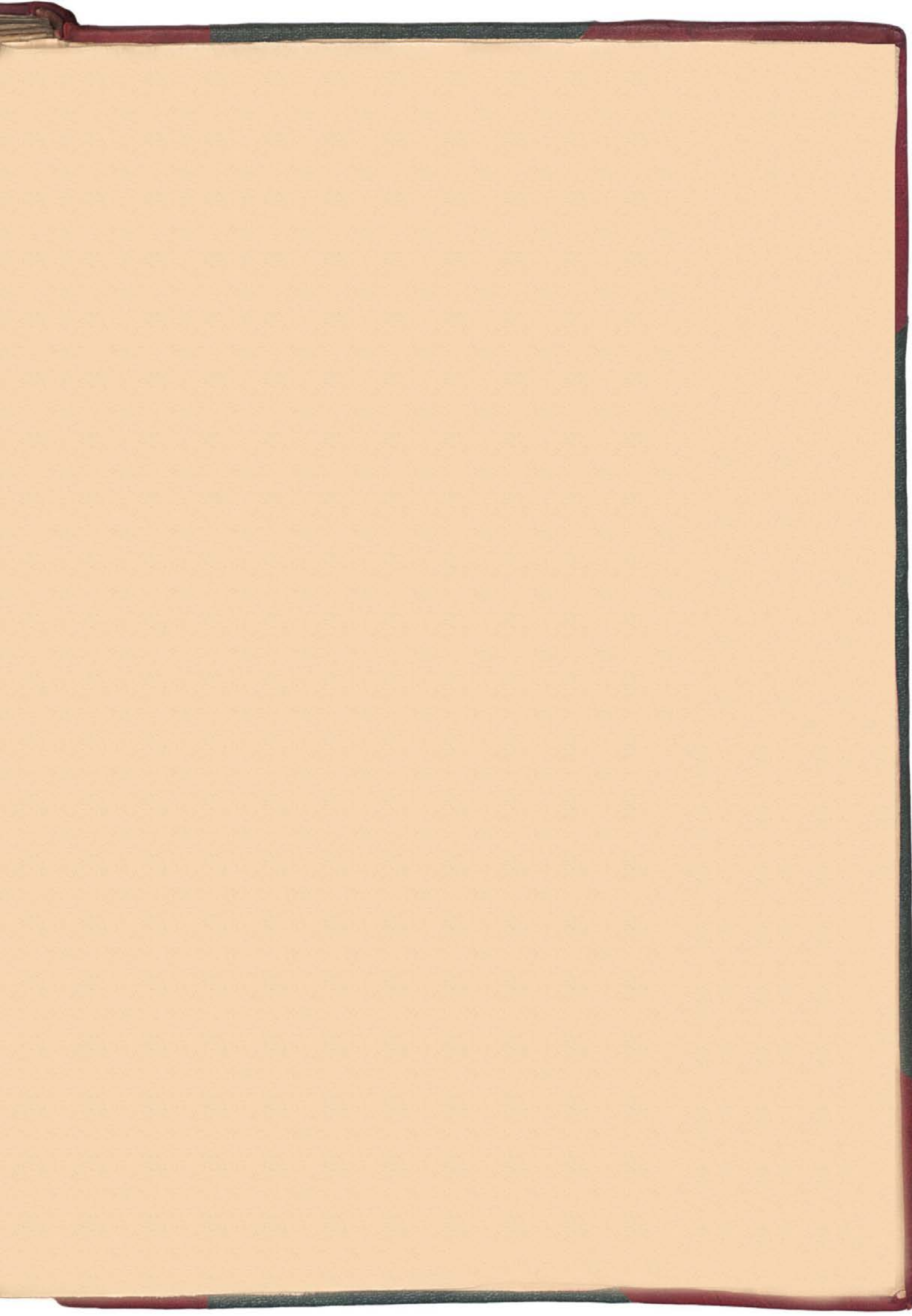


H.L. No. 530

C - 274

P. No 4240

KH'DAB K... LIB'RY
Prog No 4258 (U.S. res)
Date 25-7-1955
Section Manuscript



این کتابخانه از کتابخانه
 ملا محمد علی قزوینی
 در شهر قزوین
 در روز پنجشنبه
 در ماه شعبان
 در سال ۱۲۷۴
 در روز ۱۵
 در ساعت ۱۰
 در محل کتابخانه
 در شهر قزوین
 در روز پنجشنبه
 در ماه شعبان
 در سال ۱۲۷۴
 در روز ۱۵
 در ساعت ۱۰
 در محل کتابخانه
 در شهر قزوین

274

530

بسم الله



HUDA R.
 BANIPOR
 1917

بهرت بفرستد و چون به چرخ
 بپاشد بر لب بی نامدار
 چرخش شستباری غامبار
 باد افراز بکند آموز از انوار
 خطا خستند و پاوش از انوار

باجه بند چرخش من از صمیم
 بپوشد بجا چرخش من از صمیم
 بپوشد بجا چرخش من از صمیم
 بپوشد بجا چرخش من از صمیم

بپوشد بجا چرخش من از صمیم
 بپوشد بجا چرخش من از صمیم
 بپوشد بجا چرخش من از صمیم
 بپوشد بجا چرخش من از صمیم

مهم گشته عشقش خرد	وز و پروانه دل اجگر پیوست
خورشید عشق را سیت لبی	ز شوق او روان زده در
لب من بوی عشق مخیت	دل ببل نفس در شاخش آویخت
رای ملک با نهاد و ده	بان رفعت سپهرشاده است
الی اندر می بسودن	که در ملتش و اندر تن
بسیارین کیب و لکش	ز جمع ناک و باد و آب و آتش
بپوشد بجا چرخش من از صمیم	در پستی بخش و لاهی پسته
شکوه گویا که مهر زرباش	نخا آموز غیاث کهر پاش
بپوشد بجا چرخش من از صمیم	باندیش زده و دیده آموز
ز نار هیند کل حسن	موکل از خواش در حسن

علی بابا

بپوشد بجا چرخش من از صمیم
 بپوشد بجا چرخش من از صمیم
 بپوشد بجا چرخش من از صمیم
 بپوشد بجا چرخش من از صمیم

در پستی بروی ملک شادی
 که می توانستند می توانستند
 ز دوشی کرم و سحرمان رود بود
 به کرم بلادی پیمان رسد
 فتن از دیرت نماند شکر

در آن خاک از سعادت شمشیری	کحل تن را با آب بن شمشیری
ملایک را عنایت کرد تعلیم	که مستی خاک را کرد و تعظیم
همان خاکیم ماست سوپناک	که دست غرت بر او از خاک
اگر چه خویش را کردیم خود خوا	تو قدر غرت خود را که گدا
در آن پناحت که کار آید باخ	نفسها را شمار آید باخ
جگر را آب و دل را خون نمائ	ومی از زندگی که افرو نمائ
بامیانم لبند آوازه کردن	بعشق ایمان جانم تازه کردن
چو افتد کار بار و زرقیت	بر انداز میان نام نداشت
در افتد چون بدریای کرم جویی	کنه یحباره کن با فراموشی
ز رحمت خواستی رود لهای مانش	قلم بر نام بر موعظ
که بایا و کنت لذت ماند	به پستی که پستی

نشان پندی بگویند بود را
 کونین آن همان خاپوش
 چه همان فتنش بود پست
 این در از دوزخ عالم روی کرد
 از شمشیر نبرد نوی کرد
 خنجر که پنهان کند خور
 بی بی شمشیر همان پنهان
 که در مایه کریان
 بپوشد و فضا بهای

بای فرزند خورشید و دل
 که در آن شوکیب از غما
 که با کون عجبای پیری
 زیاده کار کان و پاریت

زانسان صفا قبل
 و درین راه بود مالک
 و درین راه بود مالک
 و درین راه بود مالک

زانسان صفا قبل و درین راه بود مالک و درین راه بود مالک و درین راه بود مالک	زانسان صفا قبل و درین راه بود مالک و درین راه بود مالک و درین راه بود مالک	زانسان صفا قبل و درین راه بود مالک و درین راه بود مالک و درین راه بود مالک
---	---	---

زانسان صفا قبل
 و درین راه بود مالک
 و درین راه بود مالک
 و درین راه بود مالک

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بش از من شش از علم است	سوادش کند شش زبان
بیش از من که وایش از من شود	بساطش از ششش فخر بود
بامید کسی که خواهد گفت	باجرم که این درخت
که از امت شمار و عاصی	بشکری برافشانیم جان
که بنویسم در روز روزه	بناوع معاصی است فوری
سفیدی در دل و در نویسی	بشتم پروانه اندیشه سی
چه گویم ای نبی الله چه گویم	بیک موبدل شد نک یوم
کنه کارم کنه کارم کنه کار	بزارم از خجالت روی کار
که در بیخ شمع المندبین است	باین امیدم که کون و قیامت

بنویس شب که روی بود خورشید	بجای است خورشید امید
----------------------------	----------------------

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

پست بر سر آید و درین
 باغی که دره در آید
 اما در این موی
 بی بر موی
 ۲۰۰۰
 پستی که درین
 باغی که دره در آید
 اما در این موی
 بی بر موی

روان شد تا شود بر عرش همان	برون در طاعت که نغمه
بافصی العایت مقصود بر مهر	شهر
براقش خد به عشق خداست	چو برق از طلش و در جدای
ریاضت در ریاضش و در ضو	همایون بی سهای عرش میدا
برقش عمر امانش غسان تر	بدیدن لب را مهربان
بفرمان عنان گردانده	ز اسب سر کشی طبعش باوه
محدود همایش گشت	سر پرده بجای بر پی دشت
خدا همایه او کرده و بر	همه مانده ز همایش و اس
دلش از نی میدان گرفت	بهرش از جاکلی جولان گرفته
بیک کبند زنه کبند رفت	بمقصودش از آسوی نظرف
سوار و مرکبی نور علی نور	غبار افشان بر آتش کسوجی

پستی که درین
 باغی که دره در آید
 اما در این موی
 بی بر موی
 پستی که درین
 باغی که دره در آید
 اما در این موی
 بی بر موی
 پستی که درین
 باغی که دره در آید
 اما در این موی
 بی بر موی

کرد و اندوخت و بیدار
 فروزان و خشنود
 سعادت بر پا داشت
 خود را بپایان
 با انداز و نیت

فزون از شمشاد گلستان
 سنجاری کاین بار از خطا شد
 مقصد زود در این محراب
 که کوئی نشت و اندر نشاند
 برای عشق چون شقیق
 باریان محمد و صفی کردید

نماتش چون چرخ طلب اقاو	ز خورشید خودش سیاره نوا
نی نظاره آن شمع رخسار	ثوابت جمله چون پروانه سیاه
یو پندره پندره شد مهرش	قوازش عشقش مشرق شد مهرش
کاک را پر از پروا سپند	در اندیشه بر غمار بستند
برده حدوش کرد چاه	محبت کشت مقناطیس محبوب
کرد امکان کرد جازو	سهر چوب محب بر کرده مجنوب
شد که بار اجانباشد	سخن را پیش ازین بار انباشد
تا قیافه قاصد سین	کنجد در شکاف کاف این
شینه و دیدارین افرو کج و نا	کجا و چون بجنب چون که دنا
بجشم و کوشش دل مهر و شکرده	دشتم کار چشم و کوشش کرده
مرا کوس این سخن از دل نیست	که کرد و دیده باشد دیده و دیده

و در عالم کار معمار بدیع
 بنابر زاری بیچاره صبح
 علی در غم باریان محمد
 رابعی را بچارم صبح
 و در این محبت در محراب
 بجزایر نیکین این
 بدل ازین بخت کین
 مایه ای بدل باین
 علی کو کمان بود این
 بن نازن شود بجان

زبانه زلفت که شاد دارم
 یک دستم در این محراب دارم
 بکوت قاصد باریان دارم
 بکوت قاصد باریان دارم

دل از زنده کس صد بار بزم داد
 ندیدی لطف داد
 باین کارش باین زندگی نشان شد جرات
 باین بار باین کارش

دل جان باز داشت در میان صلاهی عام و آب زندگانیست کتم لب تشنه یار از افراشته تنهائی چه لذت باشد از تو نوشتم تا نوشتم با ز خود دارم دریغ اما کس نیست ز بی آبی قنات اندر حبس امانت دارم کج است حیوان نفسها او فتادند شمار کز آب افزون گشت در گمان نیز یک لب کس که آورد	ز آب خضر اثر و اوم پایزا بکند رگو که وقت کامرانیست نه چون خضرم که چون شربت گتم چیات جاودان بخش اگر می بیست من بود چشم حریفان تنه خوردم دل را بسویین دو کس را در پابانی خطا میجگر و میساج پیاکان چو دینت سخی کوه شد ز چا شتابان شد حکم آسمانی لبالب کوزه صافی ز سرورد
---	--

دل از زنده کس صد بار بزم داد
 ندیدی لطف داد
 باین کارش باین زندگی نشان شد جرات
 باین بار باین کارش

دل از زنده کس صد بار بزم داد
 ندیدی لطف داد
 باین کارش باین زندگی نشان شد جرات
 باین بار باین کارش

چو ایران کرد جانی بخت
سوی مهری مند و پستان
چاکر از هر چه در پیش
ز پاوشن بدین سخن
یکدم از آن زمین
چو پستان

چند نری از کوه
چو دادم طوطی را از سنج
ز شک ز دیده با تو رفت
چند از شمرین کشور
چند از شکر قشاقان

چند از شکر قشاقان
چند از شکر قشاقان
چند از شکر قشاقان
چند از شکر قشاقان
چند از شکر قشاقان

منم نرمان و ادیا و کار	گریم مرد کایه منپارا
بهر کامی خند صد کج چشم	اگر تهاجم از تقصیر خویشم
زوریا که بر او دستم کرد	عجب نبود جوان مردم چو مرد
بدریا که بریزم خاک کازا	جوانم رویه پیاموزم جهان
نه امروزم سخن شد کار فرما	سخن در ممد گفتیم چون سیما
مرا بود از غایت های تقدیر	زبان شیرین بلب لوده شهر
بیتیم لوح و کوشم بر سخن بود	سخن با من بطینیه در سخن بود
سبک کامی که دانستم جبارا	ز مقصودم فلک محروم بنایت
ز اقلیم سخن معسر و لیم و	به شمشیر و قلم مشغولیم و
نمی شد که نه ویران می شد	و او هست در جای آسمان
مبعدن چون ندار و قدر کومر	وطن نبود ز زندان هیچ کمتر

چند از شکر قشاقان
چند از شکر قشاقان
چند از شکر قشاقان
چند از شکر قشاقان
چند از شکر قشاقان

ز خود گزیند به بخت
 کند صد بند و چون
 بدو پیشد را به بخت
 بدو پیشد را به بخت
 بدو پیشد را به بخت
 بدو پیشد را به بخت
 بدو پیشد را به بخت
 بدو پیشد را به بخت

بکیتی نام کار افتاده شد	با سپاس جهان از او گشت
ز نام نیک پر خواهد جزیره	تنی ساز و بدی صد وینه
کند صد بند چون سودا	باو سپاس که خط بند کی داد
فلک قطبی سپهر غم واد	خود شخصی جهان سر مورا
باو خبر خود بخود خفا سپرد	جهان یزد باو تنها سپرد
کل مانع بقای سرباز شد	بکیتی فتنه ها و خواب را شد
بعد شاه نور الدین جهان	جوان شد بار و دیگر عالم پر
فرز و چهره خورشید کوی	چو کبر و جام شید کوی
نه از شرمش پاک کیس مرغ	زند موبتین خورشید ازو
عطا کرده بهدجی ملک محمود	کزیده یکنایه بر راز خود
ز نام نیک بر کرده نیرین	تنی کرده بهدجی صد حریف

باو سپاس که خط بند کی داد
 خود شخصی جهان سر مورا
 جهان یزد باو تنها سپرد
 بکیتی فتنه ها و خواب را شد
 جوان شد بار و دیگر عالم پر
 چو کبر و جام شید کوی
 زند موبتین خورشید ازو
 کزیده یکنایه بر راز خود
 تنی کرده بهدجی صد حریف

باو سپاس که خط بند کی داد
 خود شخصی جهان سر مورا
 جهان یزد باو تنها سپرد
 بکیتی فتنه ها و خواب را شد
 جوان شد بار و دیگر عالم پر
 چو کبر و جام شید کوی
 زند موبتین خورشید ازو
 کزیده یکنایه بر راز خود
 تنی کرده بهدجی صد حریف

باو سپاس که خط بند کی داد
 خود شخصی جهان سر مورا
 جهان یزد باو تنها سپرد
 بکیتی فتنه ها و خواب را شد
 جوان شد بار و دیگر عالم پر
 چو کبر و جام شید کوی
 زند موبتین خورشید ازو
 کزیده یکنایه بر راز خود
 تنی کرده بهدجی صد حریف

بخت که بخت است بخت که بخت است
بخت که بخت است بخت که بخت است
بخت که بخت است بخت که بخت است
بخت که بخت است بخت که بخت است

بکار عالمش برورده ایزد	کیفیل زرق خلقتش کرده ایزد
تا ناز صدره و خجسته بیکجا	جهانگیر و جهان بخش و جبار
جهان اور جهاندارش آموخت	ز سرکاری نکو کارش آموخت
کش چون برق کرب و بزمش	نه از پش اثر مانده از پش
که با او طاقت سرخه دارد	عدو و پیرو و خود را رخ دارد
بیشتر دل که از درش میر	نیفتد حاجتش هرگز بشیر
بجولانگاه غمیش زرافیلک	غبار جبهه نبود فروغ خاک
نشاط عیب در جا و میزند	برویش ماه اگر خورشید
ز عدلش انجان کیشی نبر با	که شد موافقت ملک سلیمان
بدین در کرد و دولت غلام	ز مشرق تا مغرب رفت نام
شکستیم تا شدم در بان دی	بحکم خود پس رخا فان و قصیر

بخت که بخت است بخت که بخت است
بخت که بخت است بخت که بخت است
بخت که بخت است بخت که بخت است
بخت که بخت است بخت که بخت است

بخت که بخت است بخت که بخت است
بخت که بخت است بخت که بخت است
بخت که بخت است بخت که بخت است
بخت که بخت است بخت که بخت است

بخت که بخت است بخت که بخت است
بخت که بخت است بخت که بخت است
بخت که بخت است بخت که بخت است
بخت که بخت است بخت که بخت است

سعدون در تنهای حیران
سوی چشم بباریدم

خود بر دود بباری تو
سرسن و ستخان از دود بباری

بهر دل شعله عشق است مرگ	چرخ عشق و ایم هست در روز
زندرشک دلی هم بر بگریش	که این همت ز همت بست بر خوش
سوی پس نام کردم تقدیر	که از جلت نیارم و دید عشق
برسم انکه این در سفت ازین پیش	درین غم نامه ز سپید خوشی
شام می برومست براسی	که در سر کاش آماوه طای
درین و سجت ترپان می هم	خداوند که چون بابت است انعام
خستین بشو اکین راه پیرو	نه پندارم که از حبس شیرود
رسی باریک چون در پیش باشد	خطر تر پسند کار این باشد
درین و بعد از سر سپردم	خرو بر خط انصافش قلم زد
بسیختند چون من این جور	سلامت روند انعم پس را
مرا ایون همت بر وارثا	نخندم خوش روانی است در خا

چرخ عشق و ایم هست در روز
که این همت ز همت بست بر خوش
که از جلت نیارم و دید عشق
درین غم نامه ز سپید خوشی
که در سر کاش آماوه طای
خداوند که چون بابت است انعام

بهار اعدال هم در گشت معمار
مرا از نگرانی زان برودن
دلم از ازل زانیز است خون
بیا بیا بیا بیا بیا بیا

بهار اعدال هم در گشت معمار
مرا از نگرانی زان برودن
دلم از ازل زانیز است خون
بیا بیا بیا بیا بیا بیا

اگر رفتی به آن سرای که در آن کلاه
 فلک به آن شدی از دهن
 زده ای به آن سرای که در آن کلاه
 فلک به آن شدی از دهن

جهاز اوارتی میخواست لایق	نخواستش سیر اختر شد رفیق
مزد عدل فرزند خلیفت	کز دول سراج و پل فیت
بایران پرچم از نو خداو	در کجاست ملک افتاد
زرویش میده خورشید روشن	چراغ دو دو چشمید روشن
بدولت تجرید میشتی	بطالع کرده با خورشید میشتی
بکینچه پر و مشابیه بدید	جهان زین نام نامی شد و کرد
چو چشم دایه زان رخ یافتیم	ز مادر مهر بان گشت و ایم
بشیرش شیر جان خود	بجای مهره در مهندش او
برو کرچشم نامحرم قنای	سندی دیده بر آتش نهاده
ز بس کرچشم بد بودی بر آتش	کز قتی غل و داوی مرغوض جان
چو کان شکرش از شیر شیر	سخن گفتی چو شیر از شیر شیر

اگر رفتی به آن سرای که در آن کلاه
 فلک به آن شدی از دهن
 زده ای به آن سرای که در آن کلاه
 فلک به آن شدی از دهن

اگر رفتی به آن سرای که در آن کلاه
 فلک به آن شدی از دهن
 زده ای به آن سرای که در آن کلاه
 فلک به آن شدی از دهن

اگر رفتی به آن سرای که در آن کلاه
 فلک به آن شدی از دهن
 زده ای به آن سرای که در آن کلاه
 فلک به آن شدی از دهن

حصار جان نود و چندی
ز میان خفا و خفا
ز میان خفا و خفا
ز میان خفا و خفا

کسی اور جهان سرگز خردمند	خواهد بخت از خود غیر خرد
چو سر زرافلک شایسته بود	نخستین دولت کارا گهی او
خریدی تا نخب دار و جهان	بصد جان صحبت نکارا گما
بهداد و بهشتیاری و مستی	مغان را بود دین و انس رستی
بهر کشور نمرت شندی	زور و زرد بادام خود شیدی
چو طبعش از نمرت گشت خرد	باج از روم و چین تبی مند
نرمندان بدرگاشش تابان	بحکم قصیر و فرمان جان
بملک چو پادشاه و نمر	ز دست نجات بد بود نپاد
زایشان جلال خفا و پادشاه	ز ملک کوشه میراث این
ز شغل ملک واری گشغل	بصفت کرد و خود را سر و دوشغل

بختین و دولت کارا گهی او
بصد جان صحبت نکارا گما
مغان را بود دین و انس رستی
زور و زرد بادام خود شیدی
باج از روم و چین تبی مند
بحکم قصیر و فرمان جان
ز دست نجات بد بود نپاد
ز ملک کوشه میراث این
بصفت کرد و خود را سر و دوشغل
بختین و دولت کارا گهی او
بصد جان صحبت نکارا گما
مغان را بود دین و انس رستی
زور و زرد بادام خود شیدی
باج از روم و چین تبی مند
بحکم قصیر و فرمان جان
ز دست نجات بد بود نپاد
ز ملک کوشه میراث این
بصفت کرد و خود را سر و دوشغل

بختین و دولت کارا گهی او
بصد جان صحبت نکارا گما
مغان را بود دین و انس رستی
زور و زرد بادام خود شیدی
باج از روم و چین تبی مند
بحکم قصیر و فرمان جان
ز دست نجات بد بود نپاد
ز ملک کوشه میراث این
بصفت کرد و خود را سر و دوشغل

کزین بختی که در پیشگاهش
 ایستاده ام و در پیشگاهش
 ایستاده ام و در پیشگاهش
 ایستاده ام و در پیشگاهش

زوه و امن کرده بروم کوه	فشانده اسپتین بختی
به تیش کرده ول فرم ملت	بسپک از بخت بد کارس
وران کوی که کردی مانی انک	ز بازویش قادی حسد و شک
بشا کردی مانی کشت استا	نبقاشی دشمن را غبت قفا
تراشیدی تیش بختی انک	به طرحی که کردی مانی انک
تبان چمن پرستش ازیند	بهر سپکی کاش ازین تیش
تراشیدی چو حور از روی کلک	بصفت چون کرشمی تیش در شک
تراشیدی مژگان تنان	چو کردی تیش اش و عوی اعجاز
ندیم بزم سپر و کوشان	بایران جان کشیدند از قضا
که از خویشش نکرده بخت	شد مهربان سپر و بخت
بازدک مدتی شد محرم	برویش چون سعادت کرد و برآ

بیست و یک سال است که در پیشگاهش
 ایستاده ام و در پیشگاهش
 ایستاده ام و در پیشگاهش
 ایستاده ام و در پیشگاهش

جهان سبزه چمن
 چمن سبزه چمن
 چمن سبزه چمن
 چمن سبزه چمن

نظر انداخته و فرمود که این را در میان خود بپاشید
و بپاشید و بپاشید و بپاشید و بپاشید و بپاشید
و بپاشید و بپاشید و بپاشید و بپاشید و بپاشید
و بپاشید و بپاشید و بپاشید و بپاشید و بپاشید

بزم سرمه آمدش سر او	بزم خورشید و کف با بزم
دلش شادان لبش خندان گرم	چو شد از خواب راحت تیر گرم
فلک چو نیش شادان همی خواست	بخوابش نه بزم با و آراست
بیان می دید خود را خارا و کل	نزدان بار بد و روی بیل
ز معشوقان چمن رنگ تو تر	نوازشش از گل نو تازه تر
ز تایتیر نوازع نو کیش	پرافشانش تیر بر نو کیش
چمن بابا سبک و جان کلا	زمین از مار بک کل انبا
متاع رنگ بود اگر م بار	خبر من با یمن پیرین بار
نم ش بزم گران خبر من کل	چکان با حیات از و من کل
چو کروون جام و دروشتن جیل	نه لب کف نه پاشی و تقطیل
اکبت جامی بر لب جام مکر	بر او روه مرش او می فریاد

نظر انداخته و فرمود که این را در میان خود بپاشید
و بپاشید و بپاشید و بپاشید و بپاشید و بپاشید
و بپاشید و بپاشید و بپاشید و بپاشید و بپاشید
و بپاشید و بپاشید و بپاشید و بپاشید و بپاشید

کفتم از آن که در خواب
 خوابم از آن که در خواب
 خوابم از آن که در خواب
 خوابم از آن که در خواب

که بتما نی چنین در کشت	که بر کلماتش با صبح شد
در تماشای من و سیوه جمله بر با	برون کرده پس آنکه سر بود
و لشم پای کاشن بدو هم	تماشا کرده و رپر مردی هم
ملک را دل طید از سوک یا	کمال اضطرابش کرد و پیدار
پری شد خواب و احشمن نهان شد	بر فتن شب خوابش معنائش
جهان و شبش شد از نور الهی	نماند الا چشمش سیاهی
ملک از خواب که برخواست نایا	ز دوست بر ندیدان نکشید با
بآن خلوت بهین و یافشاپو	چو چشمش بر او افتاد از دو
بیاد آمد ز همراش کلزار	بجای لبش زمرگان شد کبریا
بدل شاپور را صد چاک افتاد	کر پان پاک ز و بر خاک افتاد
چو شاپور را نچنان شد دم تی تاب	ز شرم سخت جانی شد و لب

کفتم از آن که در خواب
 خوابم از آن که در خواب
 خوابم از آن که در خواب
 خوابم از آن که در خواب

کفتم از آن که در خواب
 خوابم از آن که در خواب
 خوابم از آن که در خواب
 خوابم از آن که در خواب

میا بیند سبب این غمت
مرا در راه زمین می پند
مرا در راه زمین می پند
مرا در راه زمین می پند

و دو جبار لب بر هم کشتم	مهر خای از من بکنم
نه خود و نه صید جان تقصیر	نه تیرش رخ بر رخیر
مرا در دل از واد شکستی	نکاحش با یک پیش از کوفتی
بهر دیدن بر و پوزم سپید	کشیدم صورتش را بر پند
و هر دو را صبر و حشمت	بمایم کبری خشم بدید
چو شمشیر بران مثال افتاد	ریشام گمات طور شد افتاد
فلک زن شاه را نقش زمین	پنداشتند را پند کشاد
برنگ حرف بوی مهربانی	بعینه صورت آن از زمین
کلت را که در کیفیت مل	لبش آمیخت از باد و باران
چون که در دست تعلق	که می از صد کلت شکست کل
	بفرما تو لیتی جمله مشتاق

مرا در راه زمین می پند
مرا در راه زمین می پند
مرا در راه زمین می پند
مرا در راه زمین می پند

مرا در راه زمین می پند
مرا در راه زمین می پند
مرا در راه زمین می پند
مرا در راه زمین می پند

درد و دوا
درد و دوا
درد و دوا
درد و دوا

روان شد و ای که بخت بد عالم
 در شای بود و شای بد عالم
 همان که در شای بد عالم
 در شای بد عالم

بیا پای کشته شد و ای که
 در شای بد عالم
 در شای بد عالم
 در شای بد عالم

جهان یک
 در شای بد عالم
 در شای بد عالم
 در شای بد عالم

مردارم جای تابش
 در شای بد عالم
 در شای بد عالم
 در شای بد عالم

شبان کی تواند کرد قصاب	خونریزی نماید ملک را
ولیسری خوش نمی آید	خون شمع و پادشاه را
کیا ز کم نمودی دل لیسری	خون از بس شد مشکل و لیری
ز بد خوئی شمع با شمع	بخیر مفر که در دل رحم کم داشت
خون گوده بودی و پستی	بلا بارید باریان زمینش
که هر عضو سندی سار	کیان کی خون دل بود مایل
همی ارد بلا خود بر سپر	نقد چون تنخ شمشیر لشکر
جهانی شد گرفت از غم جان	از زوره یافت ویرانی بران
نکردی هیچ سودی و سود	بنا امنی شل شد عهد در مفر
بقار از دفای شاه دید	چو دست از چار کاه تو آید
که بروی بد کان کرد و شد	بخش و انچنان غبت سپید

شماره شصت و پنج
 در شای بد عالم
 در شای بد عالم
 در شای بد عالم

قدیمه در راهی بایستی
که باشد در عری جای دلست
نیست از وطن کنج پنهان
نیست از سران بخت

خفت در کوه سار و باران
خفت در بوم و بوسه و بخت
خفت در دم جامه و جوی
خفت در دامن و درخت

خفت در کوه و در عالم بخت
خفت در بوم و بخت
خفت در دامن و درخت
خفت در کوه و در عالم بخت

خفت در کوه و در عالم بخت
خفت در بوم و بخت
خفت در دامن و درخت
خفت در کوه و در عالم بخت

بختی که نم که مسدلی کار	که تنهای نرسد بخدا
خبر بلی هم اغوشی دل ازین	شود خایه زمر و کون
بلی انکوته بایست عیسه	که افزاید بکشت در کوه
بلی سنان دولت تیر	ز نام کاهلی ز نهار پیر
بن هم پیش ازین ضایع کن	برابر شیت زین با بخت فیر
معاذ الله که باشد بهر	که کرد و حلقه در کوشش نو
رتو چون به نیاسودن رفتن	رسانیدن بخت و مرد و زن
شبه نوراب بهر کسی غیر	باستقبال او و روشن
بیش شد شرم پیشین جلا	ز با شرم بخت شد و شرم
زوش قتل خموشی شرم لب	سخن از شرم نهان کشت لب
و طومار زبان طی کر خلعت	قلمن را کاشش و خست

کای شاه نو ازین بکوه
 بلف و من و من و من و من
 که از آن شد که از شک و دردم
 در دوزخ و در دوزخ و در دوزخ
 زین است و زین است و زین است
 زین است و زین است و زین است

کای شاه نو ازین بکوه
 بلف و من و من و من و من
 که از آن شد که از شک و دردم
 در دوزخ و در دوزخ و در دوزخ

کای شاه نو ازین بکوه
 بلف و من و من و من و من
 که از آن شد که از شک و دردم
 در دوزخ و در دوزخ و در دوزخ

عبارت کو و خوشتر عشق فداک	لبا و تشنه و کوه و کوه
معاذ الله نهاده بی لب و لعل	کل سیرب و پر مهر و کوه
چو شد محمود و آن و شب پاندو	پیابان و در پیابان کوه و کوه
کند که مرغزاری شد سمن زر	کاش میل طلب و میل و خیر
نیمه چو در وطن بس شنای	کلیان و کله تاج و بی و
کلی کلزار و در و در و در و در	چین کبدر و پر و در و در و در
فرو و آمد ز شاخ و پایان و	زمین امت و کاه و اسود و
بطرف و جو سوزان و سهر و سهر	بقا کاش و در و در و در و در
مهر و باز و در و در و در و در	بر و در و در و در و در و در
خداوند که وزیر تقاشن	نمید و در و در و در و در
ضرورت از تقاشن و در و در	بقا کاش و در و در و در و در

کای شاه نو ازین بکوه
 بلف و من و من و من و من
 که از آن شد که از شک و دردم
 در دوزخ و در دوزخ و در دوزخ

چون که در خفا چو بخت بخت
نمودی در نظر که در آن شک
چون که در خفا چو بخت بخت
نمودی در نظر که در آن شک

اگر دیدی بجای خیمه ساری	پس دیدی شکر مرغی
زین خمره دمی سود و شتی	باین ترتیب ره نمودی
بهر کلین کله بر شاخ دیدی	صغیر بلبلی انباشیدی
دمی و سایه شانس شستی	شدی پست و از انجا رفتی
دلش خرم ولی غان خطر داشت	ز غای نمودنش کجا جفت
ز غم سر سپکند بر سپر راه	ول در دل خست بر یکا چون
من خود از غم عکین نیاید	دید بروی لال غم بینید
دشمنش کردی بغم با کمال	چون غم غالی اندر سینه باری
چو چشمش ساری آمد زور	در شان آب و چو آن شطوط
ز مکر ستاده با کرم و دمی	نمود کرد و او از دور کردی
راوی باور و کر چشم چار	شدی سود و حشمت و سحر

چون که در خفا چو بخت بخت
نمودی در نظر که در آن شک
چون که در خفا چو بخت بخت
نمودی در نظر که در آن شک

چون که در خفا چو بخت بخت
نمودی در نظر که در آن شک
چون که در خفا چو بخت بخت
نمودی در نظر که در آن شک

بسم رب العالمین
این کتاب را در روز
پنجشنبه یازدهم ماه
فروردین سنه ۱۰۸۰
میلادی در شهر
تهران در کتابخانه
ملی به خط نستعلیق
تألیف و تصحیف
شده است

درون چشمه سرونی دیدار نور
 نقش آینه تن خورشید و تاب
 خورشید تاب و نور
 دلش چون قصد معان نظر کرد
 صحنم کار و کاری شکل افتاد
 عربانی و حیرانی همین
 پناه و آب حیات از بی این
 تیر از شرم خورشید جدا
 خورشید و چشمه
 چنان از تابش شرم سم جدا
 بدل سحفت از شرم حکمت تاب

میان آب کوثر آتش طور
 هجوم نور پدید نطق سر که
 چشمه آب و نور
 مشهور و دید و خود نیست کرده
 نظیر شاه و آتش و آفتاب
 آب و یون کنه کار و شمشیر
 درون چشمه با مشرک شمشیر
 پیر و نیکو و بی شمشیر
 که دیدن آتش و آب و صبر
 که آب چشمه اش گشاید شمشیر
 که در آتش و آب و شمشیر

This image shows a vertical strip of aged, brown parchment or leather. It features handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic. The text is written in dark ink and is partially obscured by a diagonal crease and some staining. The script is dense and flowing, characteristic of historical manuscripts.

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript or document, showing several lines of text written in a cursive style on aged, brownish paper.

بسیار شکر از تو کردیم
چون که بخواهیم از تو جدا شویم
چون که بخواهیم از تو جدا شویم
چون که بخواهیم از تو جدا شویم

ریشاخ آئین آمد سپرد	تدروی برده جان از یک شهاب
پیکرم سپیش از عالم برود	کدشت از عالم آنکه دم برود
دل شه آنقدر در صبر کوشید	که تواند بهمنه حابه پوشید
و این شد باز روی خشمه بون	جو اشک آن چشمه اش خشمه بون
لب خاکش از لب نشان	جواب حسرت انجا در بیان

بلبلان نازین بسج کمال	ماند گیر نایب بکمال
وقت شادمانی غم نیر	چو دل غم نهی آن هم نیر
زبان باز و تیج و تخت جو	که از کوتاه پنی نیست آگاه
که خواهد و آواز آخر از دست	وزین خواهد بحسرت خست
و خسروخت از ایران و پرو	ولیری شمنار کشت از پرو

بجای گشت نین با سر
چون نام من از عالم برداشته
چون نام من از عالم برداشته
چون نام من از عالم برداشته

بسیار شکر از تو کردیم
چون که بخواهیم از تو جدا شویم
چون که بخواهیم از تو جدا شویم
چون که بخواهیم از تو جدا شویم

شده ملک کلان تو بدیده و بدیده
 مایه نفعی برقی نرسد
 نه از دین پاری که در دنیا
 نه از دین پاری که در دنیا
 نه از دین پاری که در دنیا
 نه از دین پاری که در دنیا

بیا ای جان که ز جنت هلام
 که بسیار می هست خود بخام
 باین خواری شهنشاه پس
 و کر روی جهانرا پس
 بزرگ امیدم پوشت نهان
 که شته رفت و شهنم میرود
 بناید خوردن در می آید
 بروی تخت باین عزت
 بهت کراکت بجا پیش
 کرت پاد کراکت اینجا
 شهنی که راجه خوراق لایق
 زمین ب تا بشن کیش
 خبر شیراد و ملک شهن
 که پانی خیر کوته ش زار
 در آن کشور پلج خجاک شد
 بکوه و دشت خار و سنگ
 چو بادش در طنس پوزن
 دلش کوه و سپاس کوه
 چو سیلی سوی رایش شهن
 پیابان کوه و کوه از وی پان
 بشرق آمد مغرب پاش
 سمنار و جاده شاد اسکا ش

بیا ای جان که ز جنت هلام
 که بسیار می هست خود بخام
 باین خواری شهنشاه پس
 و کر روی جهانرا پس
 بزرگ امیدم پوشت نهان
 که شته رفت و شهنم میرود
 بناید خوردن در می آید
 بروی تخت باین عزت
 بهت کراکت بجا پیش
 کرت پاد کراکت اینجا
 شهنی که راجه خوراق لایق
 زمین ب تا بشن کیش
 خبر شیراد و ملک شهن
 که پانی خیر کوته ش زار
 در آن کشور پلج خجاک شد
 بکوه و دشت خار و سنگ
 چو بادش در طنس پوزن
 دلش کوه و سپاس کوه
 چو سیلی سوی رایش شهن
 پیابان کوه و کوه از وی پان
 بشرق آمد مغرب پاش
 سمنار و جاده شاد اسکا ش

کمر از دور و از راه
 کمر از دور و از راه
 کمر از دور و از راه
 کمر از دور و از راه
 کمر از دور و از راه
 کمر از دور و از راه

فرمانی چون باین مقدم
بمنیت جهان را بدین
باز نیویز باین مقدم
بمنیت جهان را بدین

بپوشش غم بران در سحر
بپوشش غم بران در سحر
بپوشش غم بران در سحر
بپوشش غم بران در سحر

بپوشش غم بران در سحر
بپوشش غم بران در سحر
بپوشش غم بران در سحر
بپوشش غم بران در سحر

نیاسود از سفر خورشید بکما	هلاکی گشت بدر از دوری
نیز و یک این خبر یافت	که بخت از بخت مهر فروی
شدش شکل از ان نهرل گشتن	نه روی فتن نه بارش تن
صرو رست شد که سازد بارنا	کنند از دست نه بچندی کرانه
بناجا بر کف خور از کوی	از و افلاک را در دل شکوی
بمنه سبیری سخن با آینه اش	بدامن سبیر و آب روش
دلش چون قطب ساکن شد کون	کله سود از شرف بر آسمان کون
زمر سوخته بد چون راه	مبجاری نشت آنجا چو پور
بطرف جو باندک روز کاری	بجلم آما و شد محکم حصاری
درو قصری بگردون کشید	نظیر شرم میو گردون
شدن منزل مقام بانوی عصر	نیامش از حوادث گشتن

بپوشش غم بران در سحر
بپوشش غم بران در سحر
بپوشش غم بران در سحر
بپوشش غم بران در سحر

مهر تابانم و زان کمان بود
مهر تابانم و زان کمان بود
مهر تابانم و زان کمان بود
مهر تابانم و زان کمان بود

کمان شاد می شمس ماه نوید
نمان دیدی چو می بوی عصر
و ناما را چو شد حیدر طوما
که ای لاهی شست و کلبک کسپا
چو امیر صحرای چون بنای
نزارت شیر و زین نقیراک
که کرد این قصر و این سر منزل
که من بوم پر این قصر بر
ز حال ملک ایرانم خبره
کنون در ملک ایران بکست
بگفت ای قبا صحرای نشین

کمان شاد می شمس ماه نوید
نمان دیدی چو می بوی عصر
و ناما را چو شد حیدر طوما
که ای لاهی شست و کلبک کسپا
چو امیر صحرای چون بنای
نزارت شیر و زین نقیراک
که کرد این قصر و این سر منزل
که من بوم پر این قصر بر
ز حال ملک ایرانم خبره
کنون در ملک ایران بکست
بگفت ای قبا صحرای نشین

مهر تابانم و زان کمان بود
مهر تابانم و زان کمان بود
مهر تابانم و زان کمان بود
مهر تابانم و زان کمان بود

نیم روزی که در شب بیدار شدم و دیدم که در میان کتب و کلمات
 و در میان کتب و کلمات و در میان کتب و کلمات و در میان کتب و کلمات

دو پارچه شد در شاپور در را	ز راه پستون که شد مشای
پای تخت از خسر و خیر یافت	شاه نورایی تخت در یافت

بسیار از سعادت بستان	چون تخت خمر و خمار شین
در دول براد خوش فرود	بشیرین عید نور و نور نور
چون صبح عارض رخ شد بانی	جود جام از می نور شالیب
که شد در کلستان بر صبح	از راه شبنم می بر کل لب
شبش بالین بستر بود و کل	بخوابش کرده از فانیل
لبش از می رخس در حسن سیراب	صبر می کرده گویا در شکر خا
زده در چشم ندی که دست	منوده ستم خمار آلوده ستم
فروده رونق حسن از خوشی آ	ز جام خواب چشم ستم سیراب

نمودی و در میان کتب و کلمات و در میان کتب و کلمات و در میان کتب و کلمات
 و در میان کتب و کلمات و در میان کتب و کلمات و در میان کتب و کلمات
 و در میان کتب و کلمات و در میان کتب و کلمات و در میان کتب و کلمات

نمودی و در میان کتب و کلمات و در میان کتب و کلمات و در میان کتب و کلمات
 و در میان کتب و کلمات و در میان کتب و کلمات و در میان کتب و کلمات
 و در میان کتب و کلمات و در میان کتب و کلمات و در میان کتب و کلمات

جهان را در پیش رو نهاد
 زین کار و زین کار نهاد
 زین کار و زین کار نهاد
 زین کار و زین کار نهاد

بطور شب کسی نایده در خواب صد اندر صد بگر و شب نشسته همی زوایا و حیوان و پیا کل نظاره او و عمر جاو با و چون خضر برده نازمین برون کردی و بیش خوش که باشد کردش شایسته قید شد آن وحشی غزال از صید گرفته صید کتر جام بسیار بسوی شمشیر گردا صید کرد که خور خواهد شد و من کشد	ز رشک و دل نور سید غبار شب بگر و شب نشسته جهان چون دوزخ نور می شده نیلوفران چشمه خورشید حیات جاودان کقطره ازو جویدی کردی ز غم بر دل نیامد و کند آن و یک صید رسی طالع و قصه خنجر زنی صیدی بغم خاطر گرفت لب از می شست و پیر خون کواهی او زلف صید بندش
--	---

بی چون به شادی بونی

جهان را در پیش رو نهاد
 زین کار و زین کار نهاد
 زین کار و زین کار نهاد
 زین کار و زین کار نهاد

زین کار و زین کار نهاد
 زین کار و زین کار نهاد
 زین کار و زین کار نهاد
 زین کار و زین کار نهاد

[illegible]

جوان می سار کار طبع افتاد
 رشوق آمد دل ساقی بفرمان
 موافق گرو با آواز خود پیاز
 و دیدن حان طرب سحر او را
 پیش کشید پیچا عود و دود
 دو عالم را یکی آن سرود و دود
 میا دل ز شکست باز یک
 بناخن کرده غم از لوح دل پاک
 کفنده عود را با عود و در خاک
 بر راسی که زرقی نغمه در پیاز
 ز سر سوخته ییسی نغمه پر داز
 ملک را هر زمان دل شادمان
 دلش بر شوق و شوقین زمان
 نیز که غم فزائی غم آید
 میسر و دلق فزائی زان
 مجله شمع بکام و دستمان
 ندیدان از آن شمع و شمعان

خندان
ش پشیمان
که بیداری هم
مستاق بود و از دل جان
در دل نگر کرد و در جنبه
بسیار شاد و خندان

یادمان است که در این کتاب
که نویسنده ضایع است
و این کتاب در کتابخانه
مجلس است

Handwritten text in Arabic script, likely a title or chapter heading, partially obscured by a dark stain.

Handwritten text in Persian script, likely a title or chapter heading, partially obscured by a dark, irregular stain.

ان جهان را به شایسته

خزان جهان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بهرمانش ناستی ایام باد	شمار تاج سرفرازان
جایی تیغ و ایم جام درویش	همیشه دو تن شیار و است
حصول از روی حبت بود باد	کنارش کمرگاه از روی باد
تلم است آنچه کسرم با کفایت	پس آنکه در حال حبت رفت
هر روز قصر کنون میراست	وز این قدر قصص میراست
نام روز در شب در انتظار	ز دوری شش و دل میراست
اگر از قدم شش می شکا	غیر آفتاب هر دو پست از شا
سارک با و تاج و تخت	بر کان خاک راه شاه میر
عجب صیدی میام او روخت	ببارک بود فال تاج و تخت
نمود و دانه از شا و تخت	خواهد کرد کشت عرم تخت
شش خام در کشت عرم کرد	فروشش کس ره در حال شد کرد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بهره کل گرفت از مشرب
نیز پیش ما باین زیاده

بجا بگشت کردی طالع ارد
ز دوست پندس با در گشت

ریمین آسمان بید شد تنگ	ز خون بازو کو و وشت کلنگ
نه آسوز و خلاصی یافت مرغ	چو کجنگلی زبون در دست مرغ
رمانی دل صید باز پر دخت	سختی تیرش با بوش می باخت
آلوی خون شیر شمشیر	زوی کاسی طباخچه بر رخ شیر
چو دست از رده شد از صید یار	شش اسودیکه راشد طبلکار
روان شد تا چو سهر و از چشمه	عبار از روی دست از خون
چو دولت در رکاب اقبال و شاه	از و نزدیک و بر خیر و راه
بهر کامی نه وادی شایسته	پان کردی چو پستانانی
چنین باشد نمایان طرف جوی	فرود و زوچمن را آب بی
پسید آن چمن را طبع پرو	بطرف جو فرو و آمد ز شبد
گشت تا سر بگردون با رکاش	میآما شود آراشکاش

بیرودی ملک با بری
در و به چو در راه
بهره کل گرفت از مشرب
نیز پیش ما باین زیاده

بهره کل گرفت از مشرب
نیز پیش ما باین زیاده
بهره کل گرفت از مشرب
نیز پیش ما باین زیاده

بهره کل گرفت از مشرب
نیز پیش ما باین زیاده
بهره کل گرفت از مشرب
نیز پیش ما باین زیاده

صباغی صبوغی عالم
سپید و سرخ و زرد و سبز
سپید و سرخ و زرد و سبز
سپید و سرخ و زرد و سبز

مکس پارس کرد و نیاوه	بیا چون بایه خورشید و قفا
کر و بر و بجا لاک بر افلاک	سرخ و سرخ و سرخ و سرخ
دو عاشق بی غلط کرد و مودت	تاریج و لعل و شکر و محبت
دو شیر افکن عشق و افتاد و پیر	کسی صیاد و سم شسته که کسید
یکی بر شمع و دامن فاشده	یکی خورشید و روز و خون فاشده
یکی از رخ زخو کلر آرشته	غور و حش و شاهی مار شسته
بی راسه شمرده بنده خویش	وزان کم همی شمرنده خویش
فلک را چشم از شاد و پی نیده	بهم آن سر دور از زنده
زبان هر دو از شاد و گرفته	دل از غم خط آه و گرفت
بشوقی و سست یکدیگر گرفته	که نام غم را عالم گرفت

بیا و بیا و بیا و بیا
بیا و بیا و بیا و بیا
بیا و بیا و بیا و بیا
بیا و بیا و بیا و بیا

نام بوی بهرین
 هزاران گل رازان
 کمان از بون و غم
 کمان از نام بوی بهرین
 کمان از بون و غم
 کمان از نام بوی بهرین

عیار را بر رحمت آفتابش بدیضا یا ضیاء کروش زلفش و دو مان بون بدل صائب و لایزال بمرکان و رانش نماز بیستی او تا شش باقی زبان نهضت کج راز سرویت صنم کرب جام شور و شن جبار چشم بود بقر ازین که خون خورد بدو بوسی نیم نقلیت و هم می	ز شوی بر و دوزخ تقاب خور از جان بندگی کردش کمار و دهن از موعب سر بود جلیق دل بازی کرده تاج فکده سایه بر رینا حریفان پست می شست ملک را با دهنم پرواز شد موس مطلق غنا و شوق کلام که ای شرمند و از رویه خورشید بر ما که زین خون خورد چنین که نقلیت و هم می	کمان از بون و غم کمان از نام بوی بهرین کمان از بون و غم کمان از نام بوی بهرین کمان از بون و غم کمان از نام بوی بهرین
---	---	---

کمان از بون و غم
 کمان از نام بوی بهرین
 کمان از بون و غم
 کمان از نام بوی بهرین
 کمان از بون و غم
 کمان از نام بوی بهرین

بخت از دست تو رفت
خاک از رخسار تو رفت
چرخ از غم تو رفت
کعبه از خون تو رفت

که نمی گم خور که شسته است	که از دست تو رفتی ندانی ساغر است
ز دست شسته بوده پست	بدستش بوی با جام می داد
ملک گرفت شوقش کرد و شمر	ز دستش جام و پوشید دست
خوارستان شورانگه جزو	بشیری ترش مرشد نو
شکر لب و بخوان چن لوب	فزون شیشه چاشنی زان پیش رو
صنیم را از خجالت دیگران	شکر خنده شیرین لب
ز شکر خنده اش لب و رای حوت	ملک تلخی و شکرت شوزی خوت
ز دست انداز چهره پر خنده	بهردم خشم و نازش شمشیر
چو پارس عصمت خود و من	پا و ناز خود را عرض می
نمک را شد همان صد ناله و زیر	مژه و پنجه کشید و غم و شمشیر
بخود چیداران لطف و درازش	بخوش آمد ز غیرت خون نازش

بخت از دست تو رفت
خاک از رخسار تو رفت
چرخ از غم تو رفت
کعبه از خون تو رفت

[illegible]

کز زلزله و زلزله و زلزله
 کز زلزله و زلزله و زلزله
 کز زلزله و زلزله و زلزله
 کز زلزله و زلزله و زلزله

تزلزل در بنای ملک برام	قما و از زود سیرهای ما
بغرم زرم باشد متقابل	ولی خصم از قوی بودی دل
کز زلزله بیکدیگر قیامت	و در کمال هر خود و نما
زمین را رفت از جای ممکن	بنا بیدن در اندامی
کز زلزله سره شیر فلک	خروشی خاست از گیتی خاک
دریده پرده کوشش میست	خودشی زو جمل حوش میست
چرخ را که مار یک عدم شد	درش تنگ کز سر سو علم شد
نهنگ بجه خون کشت شمشیر	کشته خاک پستی خون
پیکر آب و آتش جمع در سج	بسان ق و باران دل میخ
شده آفاق پر لعل و خشت	ز فیض تابش تنغ و خشت
زمین اینزه از جا برکت	جهان از برق سنجر در کف

کز زلزله و زلزله و زلزله
 کز زلزله و زلزله و زلزله
 کز زلزله و زلزله و زلزله
 کز زلزله و زلزله و زلزله

کز زلزله و زلزله و زلزله
 کز زلزله و زلزله و زلزله
 کز زلزله و زلزله و زلزله
 کز زلزله و زلزله و زلزله



فلاک است کشش تو را
در آفاق و انوار
که در این عالم
نور و تابان
در این عالم
نور و تابان
در این عالم
نور و تابان

که می دادم که شیرین در چشمت
 که دل چیده بر مریم نهادت
 و چون بهر چشم شامد شیرین
 و در باطن زان یک نهادت
 به پیازم چون باغ و در می
 را هم از خود دو هم زور آورد
 بهاری چاره این بنیاید
 پسی کو چاره این کار بود
 نیونی کو بوقت غدر خواند
 گوید کای چراغ غبت تاشد
 علامت تو که سپهر نام دارد
 باقی است جهان را نام دارد

بجای از پیر سیده بزرگش
در شرف تو کردی دست کوه
به نور مشغول معاری شدی
کی از خیمه کاه از کوه بستی
کوهانی صفا اندوه جستی
کوهانی صفا اندوه جستی

معمود را این داری هم دور
 زنی چون بوی نه تنه
 عطا کن نصیب جان بهر باد
 نصیب جان من همی باد
 کن داری که در تر فدا
 زنی چون بوی نه تنه

بشغل تازه کردی همسانش	چو طفلان تنگ خوی سر زان
شدی شیش آن مردم بیاو	ز طفلی چون شیرش بود عاود
زمانه مستانه انجمن ناکاه	بهشتی بود قصر و حورش آن
که باشد جوی شیری درش	بسینه تخم این اندیشه شش
منه مستندی او روی سر	بفرمان صنم سرکار فرمای
بعد از زمین هم پسند لود	بازدک روز کاری منفعول بود
پیر از خنک پسند فکجه	تبع کوه پیش از صد نه مندر
در آمد پیکان شاپورش از دور	فرود این غم چو غمهای دیگر
عیان از چهره آثار غم نو	صنم را وید عکین بر سپرو
که دیدش شیر از شاه عنماک	قنادش از غم شیرین جان
زبان کشاد و بکشو از ولس	بر این میان سر و مندر

معمود را این داری هم دور
 زنی چون بوی نه تنه
 عطا کن نصیب جان بهر باد
 نصیب جان من همی باد
 کن داری که در تر فدا
 زنی چون بوی نه تنه
 عطا کن نصیب جان بهر باد
 نصیب جان من همی باد
 کن داری که در تر فدا
 زنی چون بوی نه تنه

بگفت این سخن شنید
 همه را غم چو غمهای دیگر
 بگفت این سخن شنید
 همه را غم چو غمهای دیگر
 بگفت این سخن شنید
 همه را غم چو غمهای دیگر

کوه ماه است از انجای بود
 عیان چو کوه بودی در فلان کوه
 بیرون کوه بودی در فلان کوه
 بیرون کوه بودی در فلان کوه

کوه ماه است از انجای بود
 عیان چو کوه بودی در فلان کوه
 بیرون کوه بودی در فلان کوه
 بیرون کوه بودی در فلان کوه

کوه ماه است از انجای بود
 عیان چو کوه بودی در فلان کوه
 بیرون کوه بودی در فلان کوه
 بیرون کوه بودی در فلان کوه

کوه ماه است از انجای بود
 عیان چو کوه بودی در فلان کوه
 بیرون کوه بودی در فلان کوه
 بیرون کوه بودی در فلان کوه

خبر این عجب پی در و عشق نایا	که انجاش نمی ماند باغها
فرو چنر شوق اول باط	که کوئی نیست ز خویش شتر باط
در آخر دست بکشاید بهر سدا	سر انجاش ز مجنون پرس فریا
قلین هر طرف چون باد شتاب	ز پانچست تا فرما در ایست
چو شد شاپور سمرانی فرما	سخن از ناکه بوسی از وعا
با پیون کردار ایش سخن را	در آمد در رک پی کوه کرا
کزین صنعت جزانیت نکای	که تا کیستی است ماند از توانی
کزیدی ترش زان کلاک و قمر	که نقش پنهان ماند تا بحشر
رسانیدی بجای پای کا	که شد کارت پرستش را قمر
رخ آن پنهان کین پنهان	تنو زامروز در چمن می پرستان

کوه ماه است از انجای بود
 عیان چو کوه بودی در فلان کوه
 بیرون کوه بودی در فلان کوه
 بیرون کوه بودی در فلان کوه

تو کلب و بدویش پند و پند
 صدمه باروی تو دماغ زشت
 زینل عاشق شکسته پاش
 زمانه حامل شکر عمار

شیش خنجر کز دود و دود
 بنموده پیر و دود
 بنموده باطل و افکاش
 بنموده دماغ و افکاش
 بنموده چرخ و افکاش

اگر چه کوشش بسیار کردند	بجز استر سیه اقرار کردند
کشد تانده دشمن بی کارند	بان نازک دلی نازکند
نصن شد و دشمن هر دو لاله	اصدنت قد و مست و کجبار
سخن را از اثر زانگونه اراست	که از با کوه کن چوپیت برتاست
بقصر نازین نازانه فرما	دل جان شیر از خود و دست

شبی طلیعتش سر ابرم	سوا و اعظم افقیم عالم
شبی تار کتر از موسی جان	تبارک شمس اب خضر نهان
شبی تار یک طلعت عین نورش	سیاهی مردک آب خورش
شبی نورش چشم غیر ستور	چو در ول عقل مضمر اندرون
شبی استن خورشید مقصود	بطاسه شام و در باطن سحر بود

عزیز کرد و دود افکار
 بان پند و پند افکار
 زان کلامه از افکار
 بنمودان خود کرد و افکار
 زان کلامه از افکار
 زان کلامه از افکار

بباد کلامه از افکار
 بباد کلامه از افکار
 بباد کلامه از افکار
 بباد کلامه از افکار
 بباد کلامه از افکار
 بباد کلامه از افکار

زنده بودی و زنده بودی و زنده بودی
 زنده بودی و زنده بودی و زنده بودی
 زنده بودی و زنده بودی و زنده بودی

زنده بودی و زنده بودی و زنده بودی
 زنده بودی و زنده بودی و زنده بودی
 زنده بودی و زنده بودی و زنده بودی

زنده بودی و زنده بودی و زنده بودی
 زنده بودی و زنده بودی و زنده بودی
 زنده بودی و زنده بودی و زنده بودی

برای و پستان گریه و رخ	مکر و ضایع از مایه کف کج
تواند گر کسی این پست کند	همین جالط جوباید کند
سرمای تشنه و بر کو و رفت	زیر پشهای کرش کشت و رفت
بدل صد کو و بارش کشت	صنم مشغول کارش کرد و رفت
ولی پستی نشمارد که کجا	نظر بر بصر و پشتم و بد کجا
بقصرش نشمارد که کجا	چونکی تیشاش پشاش
دلش وصلی حسا و آن کام را	تسا علی در گشت از قرب یک کام
بدست و تیشه نقش بوبستی	چونکی بر مراد و لکشتی
ز خرق و اتیامش خاطر از	چو ده آن نیک پنجه کینا
میشد بانگ روزگاری	برون از حد اسکان کرد کاری
ندیده روی در زار هیچ سو	جو جوی کمکشان بید ز جوی

زنده بودی و زنده بودی و زنده بودی
 زنده بودی و زنده بودی و زنده بودی
 زنده بودی و زنده بودی و زنده بودی

جهان گیتی ازین آواره شد
 چونیم را قضاوان گشته در دست
 که کردند دلش از رشک پوری
 بشی شته در شستان بزم
 که خفت دانی جهان را چندین
 کشیدم ز تو صدره پیش منت
 ز بد عهدی گیتی خنک دارم
 مروت کن این بزم اشکار
 که در راه من از شایب ببار
 بفرما تا پیار بندش ای کون
 پرستاری بود تو حق پرستی

که در گوش صدوبسم سلیک شد
 و بختیاشم و در دست
 کند در کار کوشش شاه زوری
 زول خواست پیرون این غم
 جفا زین شهر سپند من
 که خوانند دم جهانی حمیت
 ز نام پوفا نی نکام دارم
 بمن در کار ششیرین کن
 بختهای من عمرش سر
 گزین افزون ندارد و تائب
 بخند مکاریت سار و سلیک

جهان گیتی ازین آواره شد
 که در گوش صد و هفت هم سلیک شد
 چونیم را قضا و آن نکته در دست
 در چنگا شمر دو در کربت
 نه که پند و دلش از رشک پیوری
 کند در کار گوشش شاه روی
 شمی شه در شستان میرم
 ز دل خجاست پیرون نیغم
 که خفت دانی چهار چرخ برین
 جفا زین مشیر سپند من
 کشیدم نه تو صدره پیش منت
 ز بد عهدی گیتی خجاست دارم
 مروت کن این بزم اشکار
 که در راه من از شایب برآ
 بفر ما تا پارسه شالان
 پرستاری بودی تو قریبی
 خجاست کاریت سار و سیر
 که زین افزون دار و توان
 بختی کاریت سار و سیر
 که زین افزون دار و توان

این کتاب از دست خود نویسنده
 نگذارد از دست دیگران
 زانوقت که در این کتاب
 کلماتی از دست دیگران
 می آید

[illegible]

برافتاد از جهان عهد و
 ز نسل پسران و دریم است
 در اغوش دشمنان یمن
 که با خسرو شبی بجا نشیند
 ملک را نامشکر زاور شد
 بصدومی بره مشغول شد نشان
 جهان را شادی خسرو شد
 چو بزم تازه و عشرت که نو
 شد پروده چو جان ز روی جان
 نوازش کرد روزی بار بار
 از آن روزی که بروم نامشکر
 برقص آمدند و از آواز خود دم
 که در از شک لعلش دل و دیم است
 نباشد با خیال سحر کس را
 اگر چه تا آمد تخت نشیند
 بدل غبتی کنی که بود و شد
 نشد که که چون پروده شد
 بدین با صفایان عشرت آمد
 بروی نده رود آراست چرخ
 دلش و پیاش از سپاهان
 که ای از جان گرامی بچید را
 دلم در سینه از گرمی شد احکمر

This detail shows a section of a river from the manuscript. The river is rendered with blue and green washes, flowing through a brown, textured landscape. Handwritten Persian text is visible along the riverbanks, including the words "کوه" (mountain) and "دریا" (sea/river).

در آن کشتن کای ابریم
 در دین پویان کای ابریم
 در دین پویان کای ابریم
 در دین پویان کای ابریم

در آن کشتن کای ابریم
 در دین پویان کای ابریم
 در دین پویان کای ابریم
 در دین پویان کای ابریم

در آن کشتن کای ابریم
 در دین پویان کای ابریم
 در دین پویان کای ابریم
 در دین پویان کای ابریم

چو مصروعی که چشمش بر نیت	بغرم آنکه در پای شته افت
سهم صدره زیاده افتاد و بر خاست	باول آنکه چون قیامت شدت
ز پشت پای شته چشمش بر نیت	بپای شته قیامت شدت
نیت از پای و بگرفتند	ملک را کرده حیرت
زمانی همچو جایش داشت	بس که گشت پند جایی
بشار شاه را از گوش و گردن	بر افتاد و نبودش چون بجان
پو خوف شوق دل ناکشته طی	ملک ساعه نمیشد شیشه
هم او خورد و هم این از دست	

در آن کشتن کای ابریم
 در دین پویان کای ابریم
 در دین پویان کای ابریم
 در دین پویان کای ابریم

نام خود بنویسند و بفرستند
که بدو در آن بفرستند و بفرستند
که بدو در آن بفرستند و بفرستند
که بدو در آن بفرستند و بفرستند

مراحم خانه کز ارپست و هم کوچه	و مذرین نام و در کلهای دور
نه بستم و در بروی دولت آب	بطعمم که کشتاید کسی لب
که در بروی با و صبحدم کل	نه سب و کوکوزند صد طعمه
به بند و بر حسب کار و کشتان	و پدر آتش کل از چاکل کپان
نه بستم ساز و آواز پست سست	توانم عالی را پای دل بست
آش و آب و بدل و پیر و پونم	نه نقش پشمک کو و پستونم
که بویان پری او از من ای	بها خنرو مبارک بر تو فرما
نه بستم حلاوی شکر و دید شیرین	گرفت و زود مریم ز شیرین
گرفت از نغمه اش و کشت سست	ز و پست ساز و بوی سست
و خنم بوسیدت شاه از شرم	چو شکر بوسه را بازار شرم
سوال بوسه را لب چشم برآ	نزار آرنی لب تاسیه

که بدو در آن بفرستند و بفرستند
که بدو در آن بفرستند و بفرستند
که بدو در آن بفرستند و بفرستند
که بدو در آن بفرستند و بفرستند

که بدو در آن بفرستند و بفرستند
که بدو در آن بفرستند و بفرستند
که بدو در آن بفرستند و بفرستند
که بدو در آن بفرستند و بفرستند

نشدند و درم با افاضات
نشدند که عیون و عیون
که با افاضات و عیون
که با افاضات و عیون
که با افاضات و عیون
که با افاضات و عیون
که با افاضات و عیون
که با افاضات و عیون

اگر دیو و ملک
 و کیمیا شود خلق و دوعلم
 محال است این که کوی انجمن
 که قدری نیست در جنب
 توان از رو چو جانب فکدان

همانند کوه کن این است
نیز کوه شد باین شهر
بیکای این میان
ملک فغانند در این
بهره و دیه این
شد و از کار و زاد

گفت آن کار را و نهاد بر او
پوشیدن کوه کان کوم و میل
چون گوشت از آن بر می برد
زنان از پیشین بر می برد

زو و وار تیش تیغ کو کو در
 ز نقش فرویش شش بر و
 نه و ایت دل در برابر
 رقم ز نقش شیرین بی کم پیش
 یک یو نقش شاد و شکل شیر
 بصر چشمه بر پس کی رقم
 ولی نم محکف در پس بند
 کششی نقش پیکر و فلان
 ز خون لوتی چشم بر هم
 زو و دل حبش تیغ دیدن
 بجز آه از کسی گرمی ندیدی

میبایستی قبول نقش سید سنا
 به پیشه جمله را بر پیکر بکا
 و زو نیجه گرفت انکس و
 بران پیکر نمودن و بیا بیا
 یک یو نقش خود با تیش شیر
 با لیبی که خوابد و نم
 گرفته جابدل چون نقش سیکه
 زافرونی نمودی صبر را کم
 گرفتنی ز کنت تیغ کو دارم
 کششی بی ستون آب را سر
 همین باده بفریادش سپیدی

خداوند پادشاه نورانی
صدیق منیر الانوار
در صد کوه اندوهش و روز
در شمع بیست و هفت
سیرتوی پریشان و زکار
نخ پالنه بودش
میکشاید

پیکاری در نظر شکل نمودی	ز دست آستانش آن مکل کردی
شدی در پای آن صور قیادی	ز رویش فرو دست خیش دادی
به پشت پاش سودی و خمی در	قوی کردی دل باز و خمی در
ز وقت صبح تا شب کوکوبی	بشبا ز رو پیکان بکندی
سحر و پیش آن بت خاک رفتی	با و از حال از خویش گفتی
که باز امر و انصافی ندادی	برویم صد در محنت کشادی
ز تو در غم غمی امروز و شب	نیاسودم دی امروز و شب
ز غم خویش تقصیری نکردم	ولی از تو و ازین اندیدم
که تقصیر نیست در عجم مکر با	که بر نماذج تبیین از تو آواز
و ز این حسم شده از بار	بهال آساشدی بت که کوه
نظر کردی بسوی قصر خود شد	ولی پراز و جانی پید

در آن پادشاه نورانی
صدیق منیر الانوار
در صد کوه اندوهش و روز
در شمع بیست و هفت
سیرتوی پریشان و زکار
نخ پالنه بودش
میکشاید

X

در این کتب که در پیشانی
 با کمال و در این کتب که در پیشانی
 با کمال و در این کتب که در پیشانی
 با کمال و در این کتب که در پیشانی

دل کرد و درون پندار خستی	ز پند آه جانم خور پستی
ز نام دوست تا شیرین کام	فراموش کرد نام آب رجام
کل هست بیایع و غش	چید برود و دور بود و غش
شش موی زخمی و صد شاخ	چوئی از ناله اش و صد شاخ
ز آب دیده و ز خون و شسته	چه جای که خون از سر شسته
روانش عالمی را یک شرس	بصد و صد گشتی کرد و کس
بوی زنی از انگونه و شد	که و متقانی کند و در زنه
هر که از تلخ کامی شد هم اغوش	نکشت اما ز دل شیرین فراموش
دلش خوش کرد ز خون جامی و شد	بدست باد و پیغامی و شد
ز سر بری که بر تنی برد مید	بهر دل که اغوشش یک مید
نه زک مهر دیدی و در کجا	نه امید امانت در دعا

در این کتب که در پیشانی
 با کمال و در این کتب که در پیشانی
 با کمال و در این کتب که در پیشانی
 با کمال و در این کتب که در پیشانی

در این کتب که در پیشانی
 با کمال و در این کتب که در پیشانی
 با کمال و در این کتب که در پیشانی
 با کمال و در این کتب که در پیشانی

مردی که در دنیا بود و در آخرت
 از جان خود بیگانه بود و در دنیا
 سگ را زد و در عالم دل درویش
 را بود این اندیشه را در دنیا
 سگ را زد و در عالم دل درویش
 را بود این اندیشه را در دنیا

فکادی که بروی آب کینا	کشتی همچو کاه از خوش کاه
خوابش دیده سرگشته	بی راحت چیک کشته در ده
نیاسوده چو شمع ز پوزن	بشوق دل همیشه کار پوز
نفسش خنک در کج کردی	فلک را ناله اش سوراخ کرد
چو مجنون حشیا کشته با	ز و بناش سبابان در پابا
شده دام محبت دام و دیو	کرخته انس با پیرسی نیر و پیر
قهقهه شیر و آسمانده بر	نه روز پنجه ولی قوت پای
فروده مهر ز بس هر زماش	شده وحش سبابان مهر با
کمی دل دام و کانی اند کرد	به پنجه موی شیران شانه کرد
بعثتی حشیا بپاز بود	که ایشان محرم آن از بود
عم یارش دل از شادی	دل خرم به پیر روان تا

ز دی کامل از دنیا صبح
 بقصد و در کشتی بر کام
 چو دل مرغی درین کشتی
 ز و محرم و من آن کشتی
 بخوار می باشد با جاد و جاد

چو هم و حال کج با جان
 رفقا کرده و کشتی از فضا
 قشای تو شست و شستن
 فلک سار و جاد و جاد
 که ای کاش که ای کاش
 که ای کاش که ای کاش
 که ای کاش که ای کاش

خسب و مالک بود و بسیار
وزان بسیار که اندک بود
ضمیمه را در پیکر از راه کرده
می خفت بزمی که بکشد
بغیر از آن که در میان کرده
بغیر از آن که در میان کرده

جهان امداد قیصر باز میگرفت	ترا سپرده و امن باز میگرفت
و که سرگز از ویادنی مکرری	نخود زین چنین پند او پی مکرری
بتراید نام عالم کرد و فرمود	کز و نام و نشان جایی ماناد
اگر چه خیر بودی عشقش	بعالم تهمت الودی عشقش
ز غیرت شک کرد و جگر جو	بغیرت شاه و عاشق کین چو
تا یک ره اگر چه پاره دور	بزم خیر و بی فتنه دور
چنان کرد و تمام نیک و بد	وزین تهمت برون کرد و بد
وزن پس آمدن قصر خوشاد	وزین محنت هر گاه کرد
صنم گفتا که رفتن ضرورت	دل بی شوق ره بسیار دور
فلان چشمه چو شکوه سازد	سایم گر پس آگاه سازد
علمان صد دعا کرد و برون رفت	چو باد که نشد زان که چون رفت

ز زویر ماه را خورشید کرد
نخود و خورشید را زویر کرد
کلان زین کلان کشت کلان
سنوزان زین کشت کلان

ز خون بر لب ششم و ششم
آتش شسته بکون عالمی
بیا فتنه را گلگون کرده
بیا فتنه را گلگون کرده

فلان دم می بکشد و در راه
فلان دم می بکشد و در راه
فلان دم می بکشد و در راه
فلان دم می بکشد و در راه

بیاورد و سازد و بنویسد
 و بگوید در این کتاب
 که در این کتاب است
 و در این کتاب است
 و در این کتاب است

جواب پنج در شیرین از کرد	مراغ کرم اورا کرم تر کرد
نه از گرمی آن ناهوشفتا	سزارش اکل و اکل زبانه
خوش سلیو بر یک ارغوان	کمر بست دامن میان
چو شعله سرکشی از سر گرفته	سرایبی وجودش در گرفته
بدندان لب شاخ چهره خستی	کی برخاستی کامی خستی
بزلت خویش دست اندازد	کی میزد که باز میکرد
زبانش هر چه دل فرمود	سخن میگفت و اینک آلود میگفت
میداد داشت طبع نازش	همیشه گریه در استغینش
بالماس مژه لولو می گفت	میان گریه میخندید و میگفت
بزم هر که کس ناخواسته آید	رود شرمند و شرمند آید
شاه اول این سخن ناز پیدا	چو در پیش کزبی رفتن قدر داشت

و بگوید در این کتاب
 و بگوید در این کتاب
 و بگوید در این کتاب
 و بگوید در این کتاب
 و بگوید در این کتاب

و بگوید در این کتاب
 و بگوید در این کتاب
 و بگوید در این کتاب
 و بگوید در این کتاب
 و بگوید در این کتاب

ز دل نهان ماند حال خایان
بصفت دل کوای سید جهان
جدا آمد بدن از بدست
دلش را خندین راز نیت
که خود پشیمان نشد
چو در پیشین میل افکار زور

خامان سرور را و راجه بود	گرفتش دست و صد غمور کرد
که دست خود برای ما کند	دمی بشین رضای ما کند
چو ساقی باده طاق فرو داد	ز بافتاد و دم در با پیش افتاد
چو دستش دید دست از نیت	ز بی هوشی و گر خود را نیت
ز با پیشش نشنید نصیب	جلای کرد خور را فراموش
بنادش بر سر زانوی خود	خوشا گر خفته ماندی با محشر
بمهرگان زد صنم بر رخ کلایین	بجوی رفقه باز آورد آتش
ز جابر خاست جان این رسیده	بر امن مرد دست خویش دید
بعضه بستون از نوکر بست	سمندر زان زمین خفت سیرت

شکستش فاد برت در جان
ز هر کسی درد خود را جاده خوش
شام شب کار کفایت
بهار کشتن لایق نمیداند
ز نیک فن او در آموختن

دل عاشق بود جاسوس
که اکاهست بی آکاسی کس

کوی بسوزن از بند و پیر
سکینه بختی ز پیر و پیر
دین فخر زانی کمالی
کلی کلاه از آتش برین
که بماند فن او در کردن او
جان کشته بپایین

از اینجانب
بسیار از این
کارها را
درون خانه
نویسند
که بعضی
از اینها
در این
کتاب

از این جا خود دادی و کمال دادی
بسیار از این که در کوه پارس
از درون غایت از غم و دوش
دو این دوش اصل بنیاد

جگر بی سم نه خواره می بارت
کفایت اسی نوحه کرد بوضاحت کوه
فلک است زبر بار اندوه
جو بجمع ساکن درانه خویش
سوار بر صیقل خانه خویش
اگر می نیست خون از جگر
و بر مطر

کجاست که در دست
 زار دل بود از دردی
 ز کجاست بر غلط فهمیده
 بود بین بنور از راه من
 توضیح نامه جای دیگر
 خان

بخت و شانس و کج و بد
بخت و شانس و کج و بد
بخت و شانس و کج و بد
بخت و شانس و کج و بد

و ز این پس بر اظهار غم	ستم در شرح سوزش بر غم
که جوایز متاع محرومان	و فایز و رست قدر و فادان
شینه بر کمر هلاکت آن فادان	مال و حکم از دگر و اطمینان
چو بماند بلبل از گوی و نیت	ستم از دست و بر روی نیت
بهر شریک و تکلیف نسیان	در رخ از روی مشکین نسیان
ز سر بر لب و لب بر لب	بناخن چاک و چپ کلش شد
که پاشش و امین پس نیت	بش از نوحه کردن بس نیت
که میدانست که ز شکستای	هر که شکست میرد پادشای
حیات جاودان باشد چنان	اگر میرد کیسه باری بکن
که غم و فاداری حوا و نیت	بقدر هر کیسه باید با نیت
بسی شعله که کای شود غم	که در دشت و رخ در کشتی

همه فضا و فضا و فضا
همه فضا و فضا و فضا
همه فضا و فضا و فضا
همه فضا و فضا و فضا

بزم دین و دنیا / خان زندان / زلف واد و عمان / که نخل مریم از پای / مقصد سر و وار / هر نگاه محبت / که کام دل شد و نفس / بن سینه کونه از احوال / که تماشه شد از آرزو / ز خسر و هیچ روی /

ز نو خارش و پای جگر رفت	بدرگاه و عای سحر رفت
درش یکباره شد بر خلوت	ز ویت انداز خسرو و دل شکست
زلف واد و عمان صر صرا	نشاند و یار پیر در کمرگاه
که نخل مریم از پای که دفته	بنای عمر شکر کی برافته
مقصد سر و وار نعمت کمر بست	با خرم زحمت طرف بست

مقصود را محبت گفت	هر نگاه محبت به مایه
که با محبت زمانی گشت همروش	که کام دل شد و نفس در اغوش
خبر دادان بر آن محسوسم	بن سینه کونه از احوال مریم
که تماشه شد از آرزو خاطر	که روی سپهر اول حفظ طاعت
ز خسر و هیچ روی نماند	ز شکر نفس سر حسی بشیده

بزم دین و دنیا / خان زندان / زلف واد و عمان / که نخل مریم از پای / مقصد سر و وار / هر نگاه محبت / که کام دل شد و نفس / بن سینه کونه از احوال / که تماشه شد از آرزو / ز خسر و هیچ روی /

بزم دین و دنیا / خان زندان / زلف واد و عمان / که نخل مریم از پای / مقصد سر و وار / هر نگاه محبت / که کام دل شد و نفس / بن سینه کونه از احوال / که تماشه شد از آرزو / ز خسر و هیچ روی /

کلام دل چوستان نقش زین
 دلی از دین یزین هم بود لعلین باد
 کانی از زمانش دست زین باد
 دلی از دین یزین هم بود لعلین باد

مهری از نم شهنش را چو قناد	گر نسیان اختیار دل کند داد
نباشد شاه هم چندان فواد	که گویدش و فافرمودش از کار
شمار و مرد مرکب زن عربی	بس است ای هوفا این جان بگو
چو شد کرخل مریم شکستد	با قاف چو عیسی می بستد
بی درخور و آغوش از نباشد	ز خاقان خجانه اگر قیصر باشد
ز شکر کردلش میکند باد	نه خاک اصفهان نیست نه بر باد
چو داری مصر و خورستان	چه شد کرنتی شکر و صفایان
بهر کشور چو شکریه شکر خا	پای پای کو بان بر پر پا
بجز ایران غزالان غنایان	صفایان کر نباشد در یزدان
کمان بر دست جابی و لب نو	که دامی از وفا کشته و خنجر
بجا آورد چون رسم فاد	دهد صبری خندانی صبر مار

کلام دل چوستان نقش زین
 دلی از دین یزین هم بود لعلین باد
 کانی از زمانش دست زین باد
 دلی از دین یزین هم بود لعلین باد

نری و نهاد اندر کشت
 شده کنجی را با و افراشته
 قیامت کرده در پا و پا
 کجاست خنجر و کاه خنجر
 همانا است اعمال خود و بد

شیخ افغان چون خنجر پیوست
 خنجر راوی در و بودی خنجر
 خنجر راوی در و بودی خنجر
 خنجر راوی در و بودی خنجر

بازگشت از لب بیاورد
بسیاری که در دل بیاورد
بسیاری که در دل بیاورد
بسیاری که در دل بیاورد

ز دل تیغ دعا آغاز کرده	و بایستی اجابت نماز کرده
که ای خوار می بدر کاه تو نعت	ز خاک در کست بر دیده
قبای نور خور را از تو بردوش	ز فرمانت لب طاعت بزم
نه حتی بر کرم ثابت ز خورشید	نه شب را کرده جرم از نور میوه
مذاق عقل سحراب را را	به چون نیست ره چون چرا را
بر محضیان ملک نعمت خلعت	عنایت وقف پادشاه غلعت
تناسی که در جان بایست از تو	معاذ الله که نهان بایست از تو
نصیبم چون جانان بانیستی	مرا صبح و وطن شام غریبیست
بود از جبهه صبح نمایان	فروع ظلمت شام غریبیست
بخت جان از همت تو اکر	بشتاقان دایم چشم بر در
بجانهای که در قالب نیاسود	بسیاری که از یارب نیاسود

بدر و مایهات بادش کار
بدر و مایهات بادش کار
بدر و مایهات بادش کار
بدر و مایهات بادش کار

تخت شعله طوفان شعله
بیا بیا بیا بیا بیا
بیا بیا بیا بیا بیا
بیا بیا بیا بیا بیا

بهر شوق بخت کرده بخت
بهر شوق بخت کرده بخت
بهر شوق بخت کرده بخت
بهر شوق بخت کرده بخت

بکار این سخن کارش ایستاده
 بی کار این سخن کارش ایستاده
 بکار این سخن کارش ایستاده
 بی کار این سخن کارش ایستاده

گریم سپهر نو میدکنار	درین نو میدیم جاوید
بر آورد آتش سحر از دم	مقبضه دم ریان یارب مقصوده
ولی ارم بقصد محنت گرفتار	بهر یک جهان نماز نما
چو میدانم ترا داننده را	زبان کو در دهن ز شرم کرد
ازین آتش که در دل عشق خست	زبان ز شرم و دراز ز خست
چو خواش را بدل فواید است	توسید اکی کنون شب است
ز بس شیرین بر لبی که کرد	سهرایت با محبت عهد نکرد
و عار شد قوی بازو با شیر	کشان آورد چهره را به خیر

جهان را تا شهنشاه عجم داشت	لبش بی خنده یاد کم داشت
نمک گفت دل خود کام کرده	موسیر را عشق باری نام کرده

دل بکار این سخن کارش ایستاده
 بی کار این سخن کارش ایستاده
 دل بکار این سخن کارش ایستاده
 بی کار این سخن کارش ایستاده

مدر از که در این دست کوی
 بماند از کوه اندوه مست
 بماند از کوه اندوه مست
 بماند از کوه اندوه مست

و کاروش بر بسم مهر بان	و کار باره سپهر جادو ز بان
بلا کرد آن نصاب تو شاپور	که ای چشم باز و خوشی دور
بلا دور از بدولت زد کی تو	بگوید پس امین بگوئی تو
بیا خورشید رخسار من	مد و باید درین کار قدم حوا
که از رفتن بگویش کند عا	مبشوقی بود شیرین چمن
مکف سپهر کعب یاد او	ملک ابلیس شوق از جادو

سپایان کی رسیدی شوق خا	عجب است راه دور امید
پر شوقی اگر باشی چه دلت	ره دوری چو کیم و شست
شنیده آفتاب	چو شد از سپهر آن صورت کین
ز نزدیکان کی امی	خفت راز او جان من و اند

بماند از کوه اندوه مست
 بماند از کوه اندوه مست
 بماند از کوه اندوه مست
 بماند از کوه اندوه مست

بماند از کوه اندوه مست
 بماند از کوه اندوه مست
 بماند از کوه اندوه مست
 بماند از کوه اندوه مست

باده ایست که در دهنش
 می نوشد زانکه زانکه
 می نوشد زانکه زانکه
 می نوشد زانکه زانکه
 می نوشد زانکه زانکه

باده ایست که در دهنش
 می نوشد زانکه زانکه
 می نوشد زانکه زانکه
 می نوشد زانکه زانکه
 می نوشد زانکه زانکه

شمشه باور و دیوار و خنک
 چو رویش و شش و شش
 بقصد بام قصر از جای بخت
 برود و شش هم اغوش شد
 ز سر زویر بخت شد مدح و ست
 که دست فته بر باپ در است
 اگر شنه را که در حلق در گوش
 بگردن طوق باراکر و خنک
 بلعلی شنه خون شتری را
 ز غیرت انچنان در شش لعل
 پراب انک شتری لعل شش
 کوی در کوی سبز و دی سبک
 که روی با کشتن نیست را
 جهان را بخوروی خود سبک
 رخس هر پاره را هر پاره
 بیاره گفت چون سبک
 نه میاشو که وقت ترک سبک
 نه پنی ساعدم دیگر در اغوش
 کتلخ خیره و انت با دپال
 صنم سیراب کرد انک شتری
 که در سیراب میروادید لعل
 چراغ دیده کتلخ شش

شمشه باور و دیوار و خنک
 چو رویش و شش و شش
 بقصد بام قصر از جای بخت
 برود و شش هم اغوش شد
 ز سر زویر بخت شد مدح و ست
 که دست فته بر باپ در است
 اگر شنه را که در حلق در گوش
 بگردن طوق باراکر و خنک
 بلعلی شنه خون شتری را
 ز غیرت انچنان در شش لعل
 پراب انک شتری لعل شش
 کوی در کوی سبز و دی سبک
 که روی با کشتن نیست را
 جهان را بخوروی خود سبک
 رخس هر پاره را هر پاره
 بیاره گفت چون سبک
 نه میاشو که وقت ترک سبک
 نه پنی ساعدم دیگر در اغوش
 کتلخ خیره و انت با دپال
 صنم سیراب کرد انک شتری
 که در سیراب میروادید لعل
 چراغ دیده کتلخ شش

باده ایست که در دهنش
 می نوشد زانکه زانکه
 می نوشد زانکه زانکه
 می نوشد زانکه زانکه
 می نوشد زانکه زانکه

معمود که باشت در سبزه چمن
چو پند و اندرز می شنید
زبان و دل و جان و هر چه بود
در پیشگاهش می نهاد
چو پند و اندرز می شنید
زبان و دل و جان و هر چه بود
در پیشگاهش می نهاد

اوب بند زبان نمیک و بد کرد	مراعات اوب بیرون حد کرد
بچشم شه چو چشمش آشنا شد	زبان جان و دل وقف داشت
و غار را بر اثرش زبان واکرد	بهر سبزه یختش صد دعا کرد
تو مستی و عافای اثرمند	بدورش از نکاحی دهنده
نیک آنکه داد از شک حکمت	زبان را تیغ و تیغ عنبر و آبا

که ای شنیده بوی آشنای	بید عهدی و اسیر از غم بوی
بعد تو سوپس مطلق غمان شد	محبت از تو بدنام جهان شد
دل آن داکن بر عهد تو بست	سهراب چو زلفم دل شکست
بهر مویش شکستی غم رساند	در پی درون و پشیمانی
دل و پشیمانی با عهد تو بست	شکست کارشان از روزگار

بهر از غار صفت در پیشگاهش
بهر از غار صفت در پیشگاهش
بهر از غار صفت در پیشگاهش
بهر از غار صفت در پیشگاهش

کتابت
بردم کم نزدیک کریان
که با یک سر و پا خوانده همان
و که باید کردانی بر دین او کوی
خود را اندکی زین خدی می

مطهره

سرکای بی بی زینب
ره و سپهر و قادری زینب
مطعم کرم و جوان سپهر
پس حکمت از ته تابایی
پس سرکای بی بی زینب
پس سرکای بی بی زینب

مطعم کرم عالم را تمام	توان ین تنبرک کردن داعم
رون یادر و نم خوان کیم	کنم سپهر خون ل لبالب
رجان سختی گراز خجالت نمیرم	پس سرکای بی بی زینب

جوابش او سر و نماز پرو	که دایم باد دولت و وفای
رواوم دولت جبهه باد	فروغ جنبه خورشید باد
زیر پای منیت آسمان باد	کل طرف کلاست و قدام
فرن طغتم اگر شب بستم	نباشد قصر شیرین کوی سگر
نه مرا میتوان شب میماند	شب همان شکر میواند
چیه جای بزم کریم تو ای شاه	روم بر آسمان بزم اگر
چون خورشیدم حصار خود و ملک را	کو اسازم بکام خود ملک را

چهارم از زینب میماند
پس سرکای بی بی زینب
پس سرکای بی بی زینب
پس سرکای بی بی زینب
پس سرکای بی بی زینب
پس سرکای بی بی زینب

چون خورشیدم حصار خود و ملک را
چون خورشیدم حصار خود و ملک را
چون خورشیدم حصار خود و ملک را
چون خورشیدم حصار خود و ملک را
چون خورشیدم حصار خود و ملک را
چون خورشیدم حصار خود و ملک را

چون خورشیدم حصار خود و ملک را
چون خورشیدم حصار خود و ملک را
چون خورشیدم حصار خود و ملک را
چون خورشیدم حصار خود و ملک را
چون خورشیدم حصار خود و ملک را
چون خورشیدم حصار خود و ملک را

بماند اول لبش که درین تابش به تاب
 در آن تن خود فروخته بود که در آن
 هزار بار زینت بر لبش نهاده بود
 ملک لبش زنی را که در آن

که در آن لبش که در آن تابش
 که در آن لبش که در آن تابش
 که در آن لبش که در آن تابش
 که در آن لبش که در آن تابش
 که در آن لبش که در آن تابش

که در آن لبش که در آن تابش
 که در آن لبش که در آن تابش
 که در آن لبش که در آن تابش
 که در آن لبش که در آن تابش
 که در آن لبش که در آن تابش

که در آن لبش که در آن تابش
 که در آن لبش که در آن تابش
 که در آن لبش که در آن تابش
 که در آن لبش که در آن تابش
 که در آن لبش که در آن تابش

غرض کردیدن من بود دیدی	جواب آنچه گفتم هم شنیدی
ملک را دل رخواری سخت ببرد	ز نو دامان زاری سخت ببرد
که ای که کن بسیار این در	نه از تیش فرما دست

بدامان شرنوبی می عاچک	که شاید رخنه افتد درین سبک
چو از سر حلیه کوته کشت و تم	کنون ای ناله خود را بر بوم
بآن تاثیر نالم اشبای دل	که بی حمی شود بر غره شاد
ندار و کر چه آن دل هم بر پس	چنان کنم که خود کو کسی کنون بر
چه خواهم غدر چشم نیم مات	که شد شوریده اشب خوابات
اگر چه جز وفای منی ندارم	ز رویت تا قیامت سپهرام
زمرگان یزد از خون بخت بختم	هم که بس شوریده بختم

که در آن لبش که در آن تابش
 که در آن لبش که در آن تابش
 که در آن لبش که در آن تابش
 که در آن لبش که در آن تابش
 که در آن لبش که در آن تابش

عید کسان بعل بنام درین چرخ
 بیاید به نام بادشاهی
 بیاید به نام بادشاهی
 بیاید به نام بادشاهی

دلت باشد برین من
 کرمین بیک دلمایا
 تراز حرف شنای
 فویش حسن شنای
 رخسار دست را چون

ز چشمی زنی من را
 من آن هم که خوشیدم
 هنوز از ضد کمال
 چه صبح و خورشید
 اگر چه در فراق
 هنوز چمن در باغیان
 هنوز چمن در باغیان

مکرماتی خود بودی امشب که می اخاصیت افرویدی

سکریب کرد از زبان رخ شکر	هم از مرکان هم از لب نخی کوه
دار چشم از دعا و کریم لب	کار دارد و جای کریم لب
ز جنت خویش توفیق و عاقبت	برو مندخی تشش از دعا و عاقبت
لی رص غیرت جبهه کل	زخش کشتن زانوش کشت بلبل
محکوم امرت قاف تا قاف	خور از خمرادی بخت ز ندلا
رسید کار کینن خور بسراج	کشتبانشش بر گوشه تاج
کزید از خاک پیت تاج بخت	پنزدگر پس نخو اهد بخت را
رو ببال عایه کریم آلود	سچن رانج بخون وید و اندو
که دارد از وجود من کاستی	من باین فراخی تنگ کستی

کاه از نام ز کز نامیدم باز
 بخت دیت تم کاهم در اینست
 کاهم دارم هنوز امیدم
 کاهم دارم هنوز امیدم

بیک یافوز کی پیدار دیت دارد
کافر ایدرت حسن در افوق
علیت یافوز غایت در افوق
کدور خوردر پست پست ریت
پدیش کاه عالم باد کیت

برون و درون
 جوان و پخته
 زینت و بی زینت
 برون و درون

اولیٰ انبیا علیہ السلام
فصلت الاماکن کثرت
این کار را ششم اشقاوه نامیدند

دو صد و ده
برابر
نیم
از هر یک
چهار
پانزده

مرا خور وقت عرض خردن
بهای بویه جان اگر پس نکیرم
برخ در جان ازی دل نوازم
نکار دشمن چندین نیست نه کار
عنان باز از کف خون گذارم
چنان باز امشب مطلق غنائم
شمارد لکیر باشت زین پنا
چو این جام عتاب شکر آئینم
بیاخ لعل کوهر بار کشود
مباد اسیر کن این ربی عالم
ز خون صد حوس بازت بخل داد

نیار گفتش پیش پانهاون
چو خود بخشدیدام و این کیم
بوسه رشتنه عمر درازم
که دست از استین بر داری
بجای خود فلک را باز دارم
که خواهم هر چه خواهم بجا کنم
منورش عالمی باشد خریدار
بجوش آورد خوشنق پیش
که اسی من آه آتش آلود
دلخشان و خوشنق و دل خوش
زویستین دل و دلت خجل باد

[illegible]

سر عیسی که در پست کوبیده
سر شیب در کوچه کرد و سپا داده
پیشی پیک در دوشی جامه داده
نند کاه نام تو شیش

که ای دبه سپرد کمالی	بجز شای و معشوقی ندانست
بگویم با تو چون گفتن ضرورت	میان عشق و شای اوه دست
چه وقت گفتن نام و نسب بود	اگر چه این سخن ترک ادب بود
ز جیب دیم چه ترسانی و کاوش	نباشد جان کرامی تر ز ناموس
نهی گزیده بر فرقم چو بشید	نیایی ره بقصر مژ چو بشید
جهان از دست بهمن لی نیاز	نابا مونس عیت کرد و راست
از ان خرچشم سرفروختی رفت	که خواب از ملکش بر وقت
کسیم پرکار گفتن یک تواند	بار من نام پر کار یک که وند
ز جا و ولود کرد چشم کم عا	مدار جایی دو نیست پرکا
کرامیون کند و مردشان	کمی روم و کاسی در سپاه
ز سرستی مراد است گفتی	همان یکمی و من است گفتی

نشته با دل تشنه
در کلهها شکفته
ز جیب خضر تا تشنه
که پیرای زین از خد
چنین یکبار هم از نایب
یکباری که شمشیر
کشتی نام تو جان
کشتی نام تو جان

بگویم با تو چون گفتن ضرورت
بگویم با تو چون گفتن ضرورت
بگویم با تو چون گفتن ضرورت
بگویم با تو چون گفتن ضرورت

بدره م یساید سر او داد
پورم گوم بخشیدن بر اعدا
ایشان و کردن آن رعیت
مستعد عاش از شش که پست
قواب فیض و خاقان چه کوم
بمیکشاید بر بیان چه کوم

خبر مردم میسر باد و شاد
که این مردم را یادش نیست
که تا مردم را یادش نیست
بگفت این زبان ای برادر
زند و دل مرده از شکرت کرد
بگفت شکست زیاری بچند

کمن ترک ادب سپاربان
 چو ابا بد سخن کردن زیاده
 مد سپاغر قدر طاقت آورد
 بصلح خواهش خوشی بشم
 ز خود جرمی یابد در نیم
 چو وقف دوده با بخت و تاب
 نه میم بود معشوقم نه شکر
 نه شامی غدر آرم نه جوانی
 سپاغر خون من خون حلاکت
 برو خاک آبروی سوشان
 چو در بانم ره خاقان گرفت
 چو اری سبب بگذر بان
 من انیک هر خوار ایستاده
 بر ریز مرغی بی آب و خون
 بشت خاک نه منت بچشم
 که نبود عذر مایه لب دیرم
 بنیل ما بجز احتیاجت
 شد آن بهر صلاح هفت کشور
 کمبختن کرد سزاوارم بودا
 و کر بر استان نمی بایست
 دروغ از لطف و طشت که خواران
 مکافات کنون چنان گرفت

منیدارم که منیدار حسن دریند
که ما کار دولت مند دریند
فتح الباب بر دراز کجاست
در پیش خجسته

فتح الباب مرد از کعبه است
مست تخت کثر از کعبه است
آهک سرخ دولت برادر
ضخم رادل درون پشته
دلی از پیکر و اسن درین
صلای شد برایش شش
بدرش

زخوابگاه و قیامت که در پیشگاه
مجلس اودانج عمر جاوید شریک
سجده و سجده است در پیشگاه
و شش امربانی در علم او و

ز و آتش در و شش شیرازی	سپیدی شد دلش از پیرازی
ز شمشیر چون چرخ بی نظیر	ملک او دید و شمشیر شد
ز جازان شتر بر خاسپار	که افتد رنج و از بالایی لویا
پیر زو یک بد حاجت روا شد	در صبح و در روز و ازه و اش
ز یک صبح و یکسو خور بر آمد	شب بجهان بجهان آمد
ضمیم خورشید کون کرده بار	نخوار از شک کرد و تنگبار
ز رخ برقع بیک سو رفت از بار	غلط گفتیم که برقع منت از بار
ز نار ان جرم رانج عذر گمانی	جهانی خون ناحق آملانی
ز خون پال کرد آن چشم جو کرد	دل صد پاره را مرغان زو کرد
ز برون آمد پای شاه اقامت	کناره منت رفته جلایا
ملک است پیشم وقف کوشه خا	که باز این صبح از شمشیر

که بر بار و سپهر
نماندش شمع خود در پای
به پویای مرد و علم
در اغوش هم افتاد و پویای

ز نالی پیمان ماند بر جاب
پیم بوی غنیمت بوی جانان
ز نالی پیم بوی جانان
پیم بوی غنیمت بوی جانان

ملکان کرد پیشم پیشم
پیشم از نالی و کل کرد پیش
پیشم از نالی و کل کرد پیش
پیشم از نالی و کل کرد پیش

بیک که کرد و پیشش یمن
 ز کرمش هم روی دیده پیش
 پندش بی نیازی
 ز کرمش هم روی دیده پیش

دی نورده پیش رو داد بقی
 بی از پیشش پیش رو داد بقی
 ز پیشش پیش رو داد بقی
 بقصد دل پستی پیش رو داد بقی

دل چاره را افتاد صد کار
 بانگ بپوشی دل برده از جا
 ملک را با بدبخت
 می باشد در ساز بخت

ز جام نغمه گشت
 ز جام نغمه گشت

سماں مرغان که مالود بخوش	بجای روی کنون شد زینوش
پری رخ بند برقع باز کرده	نیازی جانشین باز کرده
کبش لب عذر خواه و گاه خیار	نکه شرمند و نازش کمر گیار
فشاند از باد و امن برقع ماه	غبار از طرف دامن ل
شفیع آسایا افتاد کسویو	فر و مکداشته از غدا کسویو
اثر در چشم ستار جام نرم	کله و اسکنان در دامن نرم
روان شد سپهری خوشتر ماه	بپستی دل بپستی شاه
بعشر نگاه خود و اسکنان فیت	ملک اتن بهر اسی جان فیت
شهنش را بروی سخت جاد	ز بوسه خاک را آب بقا واد
سپی هر و تن پانشت خیر	بفرق خویش و او شاکیر
زین پیشش تن جارت خیر	کرم طرح ناز و اسکیر

زمانه با بدبخت افغان
 انبوه زنی وای ز دوا بی
 حریف بپشت دل ز شوخی
 جوان

سر دولت با این شکر
و زهره خورشید از نور
سر و پا بر سر و پا
سر و پا بر سر و پا

بید و دست
بید و دست
بید و دست
بید و دست

بید و دست
بید و دست
بید و دست
بید و دست

بید و دست
بید و دست
بید و دست
بید و دست

نیاید لب دست
ز راه کوشت عالم را کتم
و کر خواهم برم صد جان
میجانی من آموخت لب
من از آتش آرم و دور
ملک را هم به بندم بران
کی صدید بدان بید
دولب صد جان یک کلمه

چو نه است دست من
لر ز لب و دهانم که از دست
اگر خواهم فرایم شوش
سر و دست من بید
ز عود آتش من آرم و دور
چو نه است در دلم کرم
شما اگر راه جانت نیز
دو تارم نقد جان شش

ز پای لب پای
بزرگ است دل نیکو

قیاس چون پای سر
عروس خنک و پر

بزرگ است دل نیکو
بزرگ است دل نیکو

عروس خنک و پر
عروس خنک و پر

یکنایه
 زینک
 کون
 فزون
 یکنایه
 زینک
 کون
 فزون
 یکنایه
 زینک
 کون
 فزون

کون
 فزون
 یکنایه
 زینک
 کون
 فزون

کدیدم
 که دل
 یکنایه
 زینک
 کون
 فزون

کدیدم
 که دل
 یکنایه
 زینک
 کون
 فزون

کدیدم
 که دل
 یکنایه
 زینک
 کون
 فزون

کدیدم
 که دل
 یکنایه
 زینک
 کون
 فزون

کدیدم
 که دل
 یکنایه
 زینک
 کون
 فزون

ووم باره سپه تارشن که اشب شوق پامان برارم دست و دامانت پیرم که سپری انیت کجا من بندست و امن ندارم دست پس بر خیر که منض دل در مانده کنم با تو ازین پس و که نگذارم از کف شوم بیکبار و از اندیش که او را فزونی حبست	بملک چاکرگاه این به نیم در تو و نهان کشتی من کر پانت بی انداز خود می آر برارم با تو سر از یک بفرمانت کنم از این که و از سر باقی مانده در آغوشت کشم خواستی بر شک آرم ز خود معبودی کنم پشت من او را پرستش غم
--	--

کدیدم
 که دل
 یکنایه
 زینک
 کون
 فزون

ز کرم پادشاهان و پادشاهان
 و پادشاهان و پادشاهان
 و پادشاهان و پادشاهان
 و پادشاهان و پادشاهان

بهر سو جلوه گشت خیل از جور نواشان تازه و طرز اوجا	مه و خورشید تابان دیده اورد دل از دیدارشان در تاهمه
چو خور در پرده اری سچی کرد هزاران برق سپر باوریا	ولی بازویشان بکار برد گرفت بازویشان با دقما
چوین در چین ز ما عا پی	بهشتی طغنه زان مرغ غانی
شباش کوه کا در خم خود نمایان غره عیدش تراک	شباش برق وقت حمله بر پی فرخنده و روی مبارک
چو برش بستنی از غریب که شسته همچو باد از آبش	ز شر مشق در آب غرق روان چنان آب با دانا کش

چوین در چین ز ما عا پی
 بهشتی طغنه زان مرغ غانی
 شباش کوه کا در خم خود
 نمایان غره عیدش تراک
 چو برش بستنی از غریب
 که شسته همچو باد از آبش

و پادشاهان و پادشاهان
 و پادشاهان و پادشاهان
 و پادشاهان و پادشاهان
 و پادشاهان و پادشاهان

کشته بجاوار آتش
روان چون باد آتش کشته
سراسر محمل کوه در بار
چو صبح کوه در بار

که رفتن چو در بار
بوقت بستان کوه دیار
سبب بستان کوه دیار
چو بوی کوه در بار

نک جلد و کلان و خوش دندان
نمایان خوش تنی از بنا کوه
چو زلف بار که عارضی دوش
باز بزم ما از بزم و از دوش
دشمن او کوه خنده کوه
بدون کوه و کوه و کوه

ز مغرب تا مشرق آتش	تمام ملک خود را داد آتش
در اندک مدت از جنگی و در	مستاع هفت کشور نه هبا
کبرزان و غلامان جمله نور	همه هم سال و هم کرجی حرس
شده پنه در بندگی طاق	کشته صف و رس پهلوی قلما
نهاده بند زر بر پای هر قوم	بنان هند مستثنای هر قوم
به آهناشی که نه با طبع خوش بود	غلامان و کبرزان حبش بود
هزاران برق سیر و باد و قنار	گرفته با در پش ن باد و قنار
بجیون در سخن از بس روانی	بکشتی طعنه زن از خوش عانی
نشانش کوه کاه با فزیدن	شماش برق و وقت بردن
نمایان غره عیش و تبارک	به بی فرخنده و بر و مبارک

نور کوه از نور ساری
نور کوه از نور ساری
نور کوه از نور ساری
نور کوه از نور ساری

خند خندان از وصل شیرین
همه روی زمین را داد کاین
رجا چسبند طافت مایه
روان کرد دیار مشکوی شیرین

خوذه مایه مست از بوی شیرین
روان از پیش شاه و هوش
گرفته کردن حوران نورس
بند آواره نه چون کوس
بیدین مرغ و ماهی گشت ای
نمانای نامه سوره رب

کران نه زمین کلاه ریش
روان از طرف قیام ایران
بکی ساقی بخت دیوار تو ایران
ز یک لب کلبه بان خراسان
همه آشنای و در سال بک
از آن جانب جوانان هم

که توان کرد در این فصل
از جانب میان شمع کمال
که می باید از لغات زبان
فغان از بدو که زنی
دست راست کنی فغان همی
دست راست کنی فغان همی

ز کاغذ ساخته کشتی فراوان	بخشکی هر طرف کشتی شتابان
سوار هر یکی خبی ز خوبان	یکی مرغوله خوان دیگر خوش الحان
زمان مایه دار ملک ارمن	روان کشته در خند و دود زن
خاندان از آن سر تابان	همه مجلس پراز زر گشت و کوه
خاسته بر انگشت خسرو	بر ملک بوفوی شد منت خسرو
جو خور تابان و انجم نهان	شسته سوی قصر مد روان
اگر چه موبدان بودند همراه	بکاین بسن خورشید ماه
بزرگ امده بدین شنب	باین بحوران عقد رب
ماه آتش بدین شاه میده	بخوشی لی صدای جگه فی
بیشه آموخت خوشی لی و سنی	بشیرین داد باد آتش پرستی
بمردان جز پر سبیدن نمائند	اگر آتش نمائند زن نمائند

زان شبزاری که جان جانان
 زان شبزاری که در مردم خدای
 زان شبزاری که در مردم خدای
 زان شبزاری که در مردم خدای

نکوده در طرب یک لحظه تا خبر	نش طاندوز محبوبان کشیر
همه شکلب شوخ و بری رخ	سراپناز معشوقان خنج
ز یکسو آمده اهل صنعت	بدیدن کرده اهل فضل عرت
همه انجم بفرق ماه میرخت	ز بام و درنار شاه میرخت
نار تا جان لعل و کمر بود	نار اهل شهر از سیم زر بود
دران گفتن دلش چون عجب	شنیدم در دکان قنادی گفت
که شش رمی فاشم نقل بر	همین بس کردارم لعل و کوهر
که کی باشد که آید شاه شیرین	بنان بر بام و در چون ماه و پرن
مردم راه شد بالای دیوار	ز کزنت بسته شد سرمای بازار
بزیار بر همچون ماه تابان	نمایان ز بر مفتح روی خوربان
همه مسدود شد باب مداین	چو بر کهنه شد دست خابن

بران طرفی که از آن دور است
 بان غلیظی که از آن دور است
 هوای سر بسقف آسمان بود
 که گشت بنات الغش غمخوار
 ز بسیاری هنای و گلزار
 برونک ساز داد انعام بر برون
 در و دیوار بهشتی کرسی
 نمایان گشت در دم خان کرسی
 نشسته شد بدو تنه کعبه
 خودش در پیش از دنبال

حکایت می نماید از یک
 که در وقت آمدن از یک
 که در وقت آمدن از یک
 که در وقت آمدن از یک

جودت خوردن شربت آب
 ز سر سبزین بر عویش
 ز سبزه خاکی شربت
 ز سبزه خاکی شربت

دام از دست او در خون	زیدنا کام دل بر رخم کردن
بخلوت جاشی مستانه آمد	بسان شمع با پروانه آمد
ز هودج ماه را بیرون آورد	بغل زد تا بوحشت که در آورد
برآمد بر فراز تخت داماد	نگار خویش را با خویش جاداد
پرستاران همه با خروفاقم	سنا ده کرد ماه و خورشید انجم
در دیوار در خوبی چو هم بود	بشش کسی از باغ ارم بود
اگر چه داشت از حد بیشتر	نه بدخواج سرار در محل
به بیرون و درون از بهر حد	منور کرده شد دایم نبوبند
زنان کار فرمای صیده	همه که بانو و صاحب قیده
طعام آمد مجلس خوان نهاد	بیش نیک بدالون نهاد
ز بس هر کوشه شد برین سوی	برای خوان نهادن نکشته جای

که نامد بر زبان نام مجلس
 بر لعل نقیب افروخته غیب
 نهاده هر طرف صد زده غیب
 که نظاره کردن از ره دور
 نهان بجهت که بر کافور
 ز بهر ماه حسن حسن کعبه

چهره باین دل کلامه عرفین
 ز بند نهیم خود به بیرون
 ز بس کشته هر جانب عطار
 عشق از ناله خالی گشت و نثار
 نیمه به فصل و نثار

فنازه ز باغ و نزاری
 ز بسیاری کشته بیک نزاری
 ز بهر ماه حسن حسن کعبه
 ز بهر ماه حسن حسن کعبه

بی که گفت رافضی
 رافضی همان فاضل افندی
 ۱۰ بوی خوش از محمد نایان
 در دوشینان نایب داند
 نایان نایب داند و طرز رافضی
 دل از دیدارشان در بسجده رافضی

فقیهه غبار از هر گوشه سوزان	شده بوی خوش از محمد نایان
نهاده لعلی در هر نشیمن	ز خوش عطری مجلس گلشن
چو آتش کان بید می مجلس	بس بوی خوش آمد می مجلس
صراحیهای بر می جام سرشار	بدست قیام لاله رخسار
بان حرف خوب طبع دانا	می صاف از درون شیشه پدا
کنه کار صراحی بک پایله	بفضل گل می تیغ دو ساله
نهد چون جام می بر کف غزاله	بود در گشت گل با ننه لاله
که گزاشش بری سوزد بار	شرابی میزد بزم جان را
گفت شیشه گشت ابرو بهاری	برای کردن انعام کاری
که دایم نغمه می راطلب کرد	شروع مجلس از اهل طرب کرد
زمستی بر سرود افتاد مجلس	ز کوه آمد بوی خوش مجلس

که در دوشینان نایب داند
 بزم رافضی را طبعی بهشتی
 بهر کوی که در دوشینان
 بهر خواننده که بزم رافضی
 شیشه بزم رافضی
 چو خود بزم رافضی
 بر کس هر چه می بایست
 شیشه از خانه بزم رافضی
 زنون دوشینان رافضی
 بودن کرد اهل مجلس رافضی
 چو بزم رافضی

بی که گفت رافضی
 رافضی همان فاضل افندی
 ۱۰ بوی خوش از محمد نایان
 در دوشینان نایب داند
 نایان نایب داند و طرز رافضی
 دل از دیدارشان در بسجده رافضی

سبک بیدارده
بای سبک بیدارده
صا در کشتن کلید بیدارده
جانه خوندی بود بیدارده
جوداد و بنین از هم کشتن
بای زخمها مرهم کشتن

دو هفته بود نشه باطبع راوی
باین دوق و باین غوی و نری
کمی خرد و کمان گاه بدو خشت
که آهوزد کمی خجسته از اضا
میسوزد نشه که کردی کارانی

جانی بایرستی و بویانی
که در خرفانه بشن دشت بزار
که آهوزد باین دشت بزار
کلیان باین دشت بزار
فون ماهه در باهر در بافت
دوم بایرستی و بویانی

گفت از من مشو زین پیش غافل	که اکنون کام من کردید حاصل
شده هم از لطف بی پایان بزدان	تو از صبر و من از اقبال شادان
هم بچیده دست و پای برنا	نماده رو برو چون نقش دیبا
کمی پروانه و ش فریان او شده	کمی چون جنم خود جیران او شده
ببوی حلقه لعلش کمین برد	عجایب نقشها را بر نمکین برد
ز تالان رقص اسباب خانه	بس از فهمیدن عرض خوانه
سر آن حقه را بست از سرنو	بشیرین داد و برون رفت خسرو
کمی در باغ می میخورد با گل	بن باغبان و مثل عبل
کمی که با به پیشه جای هر دو	کمی در با بیدی ما و ای هر دو
شده مربوط با هم در محبت	جو الفاظ کمر در عبارت
نزاب و حسن را مدوح بودند	بکار عیش جسم و روح بودند

نه یادان تمام ملک ایران
اهن دی بایل نه بستان
بگویم بر بایک نه بستان
بهر کام نه بستان نه بستان
ز غل و دود عالم نه بستان
بگویم بر بایک نه بستان

از انما صفت کبریا کز بسار
 نامنه نامنه کمال زمان
 فزاین را بهینم خج جواد
 بهر بل آسمان طراغداد

بود در بسند بسیار اسرار
 بزرگانی که درین را بیند
 دو در دهن از انجم می نمایند
 نشانه از انبای علوی دهر ایجاد
 صور در امانت سفلی افتاد
 بنمودن هر صورت غیر از انکار

چهار ارباب چهار بار و چهار خاک
 صفت موالید

کفایت که اسی دمای کیمو
 موالید غایت حجت بر کیمو
 با پنج رفت دانا در حکم حکیم
 که در وقت برستان نهیب
 که در وقت برستان نهیب
 که در وقت برستان نهیب

ازین سر تا بان سرشته چو خورشید	بغیر از خویش کس را نمیدید
سخن کفن خضر	باز بزرگ امید
بران میداشت نه را فکر بزم	که معشوش شود احوال عالم
همیشه راه فیل و فال محبت	به ریز کور استدلال محبت
بزرگ امید را یک روز برخواست	بصد اعزاز پیش خویش نشست
به پرسیدش که اصل آسمان چیست	کسی کور همتا باشد باین نیست
بزرگ امید گفت ای شاه نشان	مباد ای وجودت دهر کاین
اگر صد سال سازد کس حکم خون	نیاید راه بر احوال کردون
چنین گویند اصلش از دخت	که نام آن بطاهر آسمان است
چو کرد ابرو عیان کون و مکان	نمود از ابتدا نه آسمان را
شد انجم بعد از آن در جیح پیدا	تو ایت کرد در آخر هویدا

باین پنج رفت دانا در حکم حکیم
 که در وقت برستان نهیب
 که در وقت برستان نهیب
 که در وقت برستان نهیب
 که در وقت برستان نهیب
 که در وقت برستان نهیب

که از زبان بزرگوار
 بستم که خورشید در روز
 زهر در دوی را در نظر در این
 زانم و او را در این
 از آن بگویم و این
 در آن چون صاحب نظر بود
 بوی و گوشت و پاره بود
 با طعم و بوی و نفس در نفس

که از علاج که بود در نفس
 به در بین و زار و بود
 خراج عالمی بر قطعه اش بود
 در آن نفس از جگر بود باغی
 نهاده بدل کلار را غی
 که استمال آن بی بار بود

در اول هر چه بود می شود آن	رسد چون دوره خلقت پایان
معاد جمله مبعاد جهان است	اگر طفل است اگر پیر و جوان
قیامت که نباشد وای بر ما	عه دادیم داد و دل تن
دل و جان مرا مثل چمن کن	بگفتند که در وحدت سخن کن
که نشد کردید در گفتار خسته	زبان و کف مردم نکته چند
ولیکن اختلافش در نمودار	که نشد جمله عالم یک وجود
وجود نیک و بد موجود حق است	نمود هر چه بینی بود حق است
یکی دان رویت و مرئی	بهر جانب که چشم زاکش سی
همی در فعل و مفعول فاعل	بهر شغلی که بینی در من غل
صفات و ذات بر دان	جد نبود خود ز هم پیدا و نهان
بود سامان خوبی دیده کن باز	که حسن رنگ و بوی و عطر و باز

که استمال آن بی بار بود
 از آن بر خطه خبری را سبک
 چنان نکل که دل سبک
 نهاده الفتن در فتنه
 که استمال آن بی بار بود

در این آفتاب افان به
 در این آفتاب افان به
 در این آفتاب افان به
 در این آفتاب افان به

ده و دو الف بودنش چواری	همه بمنزل در کامل عیاری
عجب مجلس زبیده بودش	که مثل بارید کوبیده بودش
همیشه از حوادث در امان بود	که هر شب هزارش سپان بود
بدست آورده بی بی محبت و شجاعت	سویای کج باد آورد صد کج
ازین در باب سپان بنماش	که بدین مرصع سی هزارش
ده و دو الف مرکب داشت	که میخوردند در سر کار او ج
ولی از جمله اسپان بود	سرا بود در آفاق شبید
هر از شتر کلاش بود موجود	دو صد سقا همیشه در جلو بود
چو ابر ماه رو باریده میشت	کلاب از چار سو پاشیده میشت
سلطه کرد بر روم و فرنگی	که بودش نه صد جل پیش حکمی
بوفت کوچ می آمد بیکبار	دوره الف شتر بخن نه بار

در این آفتاب افان به
 در این آفتاب افان به
 در این آفتاب افان به
 در این آفتاب افان به

در این آفتاب افان به
 در این آفتاب افان به
 در این آفتاب افان به
 در این آفتاب افان به

که اینست بهمان باشد ما را
 گفت آن هر دو رسول بی را
 رسول الله چون بنده ای بی را
 که با او زان خضر طلب کرد
 نفعی نوشت و اظهار کرد

ز دست افکند می ترک طلب کرد	دیر خویش را در دم طلب کرد
نوشت آن بخش که مقصود این بود	بهر تنگی که در ملک بین بود
که شخصی در عرب کرد به پید	ز انشرف حجاز و اهل طحا
رسانده بجائی بر زری را	که دعوی میکند پیغمبری را
پیشش من نه برش روان کن	اگر ناید بر بخیرش روان کن
چو فاصده در احوال کسری	روان شد بی جواب از پیش کسری
کسی کو از ازل مغمور باشد	ز حال او سعاد دور باشد
بی چون گفت واقف بر چکایت	که فاصده کرد از خسر و رواست
بگفت اگر کرد ملعون نامه باره	شود او نیز همچون نامه باره
چو دالی بین از حکم بر دوز	بشد آگه همانم چاک و نیر
دو کس را از کمال نقص و کینه	روان کرد از بین سوی دینه

رسولان نصیحتی نمودند
 دوباره آمدند ازین خانه
 پیغمبر چون بدید احوال اینان
 بس که کرد و گفتای عزیزان
 که چون آمد است از ده در داد
 از از کشتن سر و خنجر داد
 بین ز خنجر که آمد فاصده
 همان شب بوده آنجا قبل از روز
 رسولان هر دو سر بر زمین
 بعد خجالت بگشت پیش خفته

بنی مودت کسری
 بنی مودت کسری
 که از درون شود نازل
 که بکیم نه هم کرد دنیا
 که بکیم نه هم کرد دنیا
 که بکیم نه هم کرد دنیا
 که بکیم نه هم کرد دنیا

از آن کردار در اول آباد
بنا حکم فضل یافت کرد
ز کما رو بار دنیا فود می بود
سختی مهر بر خشت نشاند
که زد و بپای خرد کناره

بعد داد نامید
دو کم جل سال خسرو کردن ای
ز خون ریز بد چون یافت بیکین
دل نیز بد با بل شد بنشین
بنشین گفت که شوز در دم

که از هر قوس این کار کردم
شکستای ندارم چون بگویم
نیم که از این غم از غم
چون این این غم از غم
که در دل و

بعضی از اینها در بعضی از اینها

کند در یک زمان صدر یک نازی
 دلی گزینج و غم چناب کرد
 جو جام زندگانی گشت نبر
 نشستی و زوشت از همدان دور
 چه در اباام فروردین چه در دی
 گریزان بود از صحبت همه
 نه صحاب بود در خاطر نه بخش
 زیریم داشت خسرو بهشتی
 همان فرس سرداران ایران
 دلائل را با و معقول کرده
 چو شبرویه خسرو گشت دشمن
 بود کار فلک نبرنگ سازی
 اگر سنگ است در دم آب کرد
 ز مردم منحرف شد طبع بود
 نه شیرین بود ز دگیش شاپور
 غنی آمد بیارش نغمه و می
 گشت فراموش بار به هم
 خلل پدیده آخر در دماغش
 نهاده نام او شبرویه رشتی
 همه کردند با او عهد و پیمان
 ز شاهیه شاه را معزول کردند
 نمودندش همه تکلیف کشتن

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

اگر نام مال خود را نام
 کنش با نفوس کی از ده نام
 فغان برداشتن از او نه بدار
 نه خود را بیایست نه بدار
 از ده نام درون از ده نام

در این از ده نامی عاری باشد
 بیدار غم که بیدار اهل عالم
 که بفرین بود خردمانه بکرم
 بکشتن این در دوزخ و بکشتن حق

دو پای شاه را بکشت در بر
 باین اندک مانی جان حق داد
 نه از با غم شیر و پیرازاد
 چو نه بود چو نه که ز شیرین
 بزرگ میباید آن چو نه

درون از ده نام چو نه
 غم از مردم برون براد
 بکرد جان فدای بار جان

سران مملکت در غم نشسته	تا بین مجوسان حلقه بسته
ملک را با فغان و داد بردند	بسوی دخمه اجداد بردند
بزرگانی که غم بر غم فرودند	بجز شرب و دیگر جمله بودند
پس تا بوت شه شیرین چاد	چو خورشید که نور از دست داد
رخ او کشته دور از روی خسرو	چو ماه منخسف گردید و بی ضو
غم از هر سو گرفته راه مردم	با تخم رفته هر دم آو مردم
بگردنش صد جاداد و فریاد	تا نبری که میشد آب فولاد
کرپان پاره ما هر کوشه افتاد	بان شبه زراف در باد
ز با افکنده افغان مردوزن را	کسی فریاد نشنیدی سخن را
مرد و پوار کریان بود آن روز	جگر ما جمله بریان بود آن روز
درون دخمه بر نور کسری	مفرگشت جابر پور کسری

چو نه بکشتن بکشتن بی تابست
 کجای که غم نه که تابست
 چو نه بکشتن بکشتن بی تابست
 کجای که غم نه که تابست

نیک است از غرضش خبر نده
دل بجز چهره از زده نرساند
نیک است از خود ساز گمان کرد
خلل در نیت ناموس مکن
را بنده نام آسانین ز دوران
چو بجز چهره ایست ز امان

شده اند از نیکان روی کردن
خداوند خالی ملک در این
که آید و دینا کردید
که جای نشسته و بماند کردید
این را خست باریان بماند

کافی روی آورد و دینا باشد
کی نشسته در دیوان دون
به بدل شده زارگان دین
غنی بکنند به از فضل پادشاه
زوال ملک بود و زار بماند
شدم با هزاران غم و غم
بطاعون رفت شهر و دین عالم

بیار و دوست هر دم کین	بدر را با بس و دشمن نماید
مکن باور که انکار کس نسوزد	مکو در باد آتش خس نسوزد
که بگم میکند و بران جهانی	مبنا خلف در خانه ای
بزد که بنامش خطبه بر خواند	فلک شرب و بر را بر تخت نشاند
شد چون میسر ز ر نهاده	سران ملک پیش سر نهاده
ز خاطر باشد ابام خسرو	همه جارا مسخر کرد از نو
ولی پهر بود و خنجر شمشیر	نمودی هر زمان تقلید و روی
شراب نغمه به هر روز گاش	نمید بد مردم هیچ مار
بقلع قمع اخوان دست برداشت	بهر جاطلمی به خواه بگاشت
بدر همراه اخوان شانزده بود	بچون ریزی که آن شرب و روی
همه مردم شده از روی هرسان	چو اطوارش بریدند ایل ایران

بکی بکنند به نیکان
دوروزی از دین و دین
ملک از دین

که گفته اهل دین از بهلولانی
ابداً فرضی نماند بکافی
ولی ناموس و تنگ زلف بر باد
که چه رفت بر دوش باول ناد
هر آن بزد زود دار ملک نهاد
چه در دوش نماند بر هیچ بار

چو بوی گل رفیق صبحدم بود
به نوران دختش ہی نوبت آمد
نشد مهلت داند چون و چندی
شبدم در طعام اهل ایران
زار زمی و فرخ زراد بگذر
که فرصتشان نشد خاردین

بای میوه های دلان
که از دوزخ زدند جمیع روغن
و از سم پنهانی در جوانی

باز دنا می
 جزا از اسلام ایران دین برتر
 بر برابر یزدجرد آیین برتر
 زفت از پیش کار شاه چنان
 درین اثنا سپاه اهل اسلام
 میان فوج شاه و اهل ایمان
 کور جنگها میشد نمایان
 شکست آخر با اهل فرس افتاد
 دران روز کیمه باران بود و شده باد

نصیحت میکنم و بگو توانی
بکن ختم کلام رب و ادوار
عبادت راده از دست زهدار
نقاش آن کن ، مینواری
که هر چیست بست افند محو
نزاری

که در کرم و زینکوردی خطین
خداوان باش در عین کین
نجوم و رمل و حکمت کین
که در کرم و زینکوردی خطین

三

میان فصل بیان
نوارانده سازم کلین
بسیار بجای
ز خسته ز خسته شین کلای
معانی آردم غمگین
خج را بنهم بنیاد ریب

خج را بنهم بنیاد ریب
ز دل ز غم غم بنیاد ریب
پس خسته شین بنیاد ریب
ز آن ز غم کفن بنیاد ریب
رهنی بندگان کبیر
و از یک دره بسیار کفنم

از نفس مافی بدکار کفنم
ازین صفا و الماس سفین
بغیم نماند اسان است کفن
درین انانچه مهر دره بود
جلال الدین محمد شاه
با صفت عظیم ممتاز بود

بهار از که نواز غزل دریم
شکل از است نواز الدین
شکل از است نواز الدین
شکل از است نواز الدین
شکل از است نواز الدین
شکل از است نواز الدین

اگر مشبار باشی و دشمنی
بفصل کل بچوگان باطن
بوقت غم مکن اظهار کلفت
چو پشه اختلاطت با بزرگان
طریق سروری را ناز کرده کن
حسب را با نسب آنچنان ضم

خانه

کتاب

بخاطر داشتم در کار دانی
به بردارم طربنی کمنه سجان
و هم بر اهل معنی بنوای
نمایم مطربان طرب استاد
که گویم خمر زان کمنه دانی
سخن گویم نظیر آب جوان
کنم در کمنه دانی رهنمای
کنم از رنگ بو میخانه آباد

بن خونی بنایم در دل زار
 که هر کی را که بپایانند طالعین
 برفت از صفحه زبایم نالین
 اگر حاصل کنم حفظ امانی
 دست از دم جانت جاودانی
 که از من خسته در ایل عالم

نازد که غنی ام و ز غنی
 بکوت اوی بود از غنی

در آن مجلس که نامش کزانی
 که از من خسته در ایل عالم

به تنجیر دکن گشتم محقر بمر خورشید این محنت بیدم در اینجا هم نشد مطلب مسر ضرورت کشف شد که رسیدم نماز انبقرام دو عین و رخ و حیم و عین آمد که شو من بطر کس نماز که بر بتم بود بهتر ز بی ندارد خسر و شیرین چون کس بکن در کارم امان نظرا ز صاحب طبع داد خود ندیدم	میان بندگانم کرد سرور در ایام دکن فرصت ندیدم به تنگی صرف شد اوقات اکثر سخن دیدم که زبردست و پاش نمودم عقده اشعار محکم شمار پست فرض عین آمد هر آنکو شنوی سخت داند بنیابی ناسخن گذر ز بی بدیدم جمله را از پیش از پس اگر قدری بود پیشتر هنرا نشد قفلی موافق با کلیدم
--	---

که قدر حسن از وی شود کم
 بود و فتم اتفاقا ضایع اکنون
 بیستم لب کفکوی تیزون
 بیا آورده که که جوانی
 چه فصل گل جابم خزان
 شدم در شنوی دنبال تابخ
 هزار نوزده سال تابخ



رمان صفت هفتاد و هفت

در این کتاب که در این کتاب
که در این کتاب که در این کتاب
که در این کتاب که در این کتاب
که در این کتاب که در این کتاب

رمان

در این کتاب که در این کتاب
که در این کتاب که در این کتاب
که در این کتاب که در این کتاب
که در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
که در این کتاب که در این کتاب
که در این کتاب که در این کتاب
که در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
که در این کتاب که در این کتاب
که در این کتاب که در این کتاب
که در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
که در این کتاب که در این کتاب
که در این کتاب که در این کتاب
که در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
که در این کتاب که در این کتاب
که در این کتاب که در این کتاب
که در این کتاب که در این کتاب

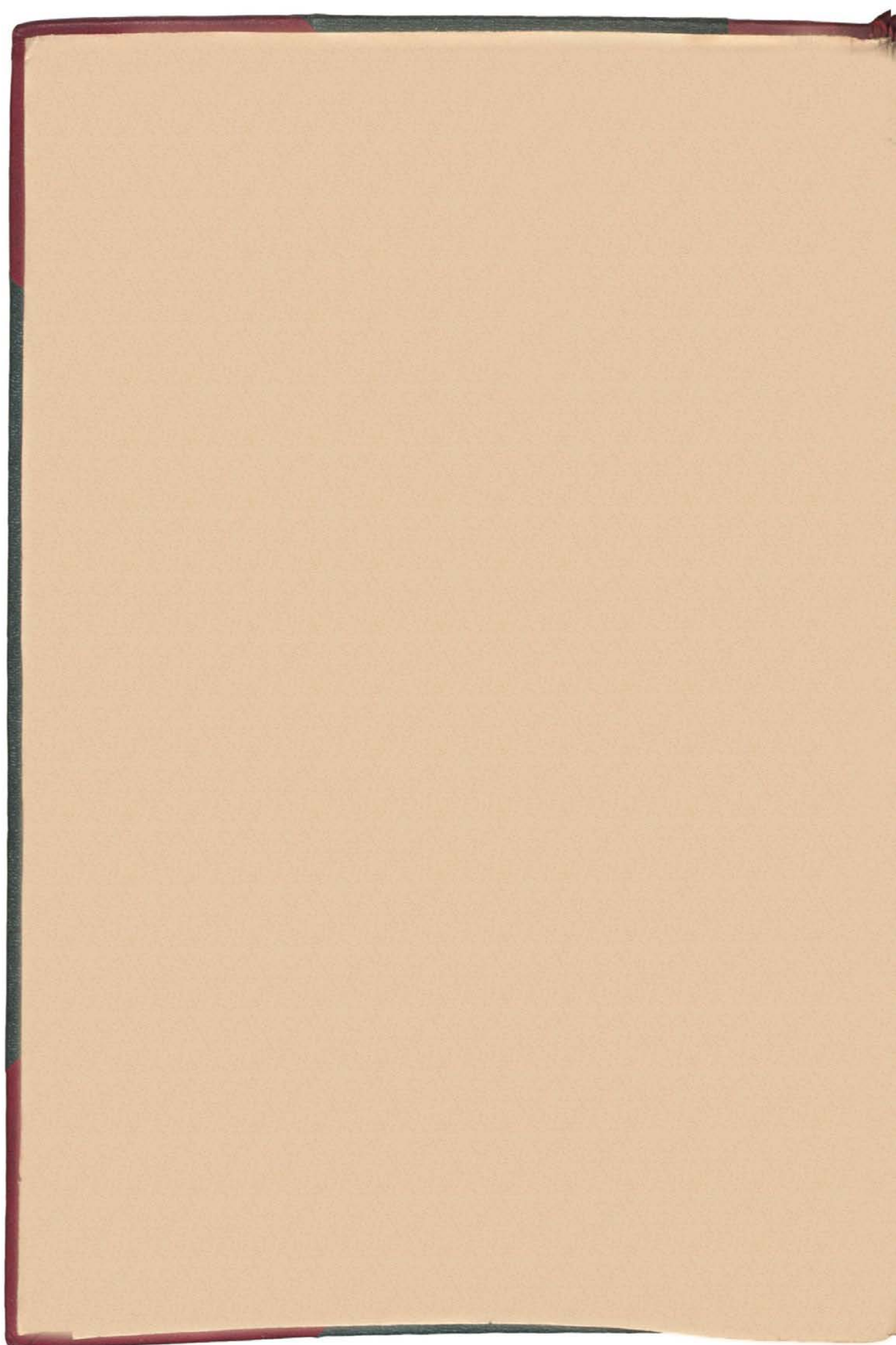
در این روز که روز دوشنبه است
 در این روز که روز دوشنبه است
 در این روز که روز دوشنبه است

در این روز که روز دوشنبه است
 در این روز که روز دوشنبه است
 در این روز که روز دوشنبه است

در این روز که روز دوشنبه است
 در این روز که روز دوشنبه است
 در این روز که روز دوشنبه است

در این روز که روز دوشنبه است
 در این روز که روز دوشنبه است
 در این روز که روز دوشنبه است

در این روز که روز دوشنبه است
 در این روز که روز دوشنبه است
 در این روز که روز دوشنبه است



KH'DA B KFC P. LIB ARY
F THS
Prog. No 4258 (C. 12 Series)
Date 25-7-1955
Section Manuscript

